

انتقام شوهر

اثر نویسنده شهیر روس:

لئون تولستوی

ترجمه:

محمد علی شیرازی



کتابخانه رستار

@RastarLib

از انتشارات مجله ماه نو

چاپ مصور تلفن ۳۵۰۶۵

چاپ دوم

حق طبع محفوظ است



این کتاب بسمایه مجله ماه نو در چاپخانه مصور چاپ شد

نشانی اداره مجله ماه نو

تهران - خیابان لاله زار نو - چهارراه کنت - پاساژ کمپانی

تلفن ۳۰۳۵۱۰

نویسنده داستان



«کنت لئونیکولاویچ تولستوی»

نویسنده عالیقدر و فیلسوف شهیر روس
 در اوت (۱۸۲۷) در «یاسنایا پولیانایا»
 دیده بجهان گشود، پدر او «کنت نیکولاس
 ایلیچ» و مادرش شاهزاده خانم «نیکولایونا
 والکونسکایا» از نجبای ثروتمندان
 روس بودند «کنت نیکولاویچ» در کودکی
 آنها را از دست داد و توسط یکی از
 اقوام خویش که خوش قلب و مهربان بود،
 تربیت یافت.

تولستوی در سال (۱۸۴۴) بدانشگاه غازان وارد شد،
 ولی بدون اینکه نتیجه‌ای کسب کند، با تنفیری خاص از علوم آکادمیک
 دانشکده را پشت سر گذاشت و با اجتماع روی آورد.
 درباره این مرد بزرگ و افکار و آثار وی تاکنون در
 (۳۳۰۰۰) کتاب و (۵۶۰۰۰) روزنامه و مجله بحث شده است.
 داستان زندگانی این فیلسوف عالیقدر و نویسنده بزرگمانند بعضی
 از نوشته‌هایش آنقدر شیرین و جالب است که آدمی را مفتون خود
 مینماید.

او در هنگام جوانی دل بتجملات بست و جامه‌های شیک
 و فاخر در بر نمود اما در موقع سالخوردگی از همه آنها چشم پوشید و
 ثروت خود را به فقرا و نیازمندان بخشید و لباس دهقانان در بر کرد

وشیفته سادگی گردید. وی املاک خویش را نیز بین روستائیان تقسیم نمود و خود را از قیدعلاقه مادی آزاد کرد.

تولستوی بنا بتقاضای خود، مدتی را در خدمت نظام گذراند و در حوزه دانوب علیه ترکها مردانه جنگید و بعد به سباستپول رفت و تا آخر محاصره و سقوط این شهر در آنجا بسر برد.

او داستانهای (کودکی) و (دوران جوانی) را از حوادث جنگی قفقاز الهام گرفت و در همان آنجا بود که بنوشتن «ترانه قزاقها» پرداخت.

شرکت وی در این جنگها اثری عمیق در روح او گذاشت و این تاثرات در داستانهای (حمله) و (غرس جنگل) منعکس گردید.

تولستوی در سال (۱۸۵۷) روسیه را ترک کرد و بمسافرت پرداخت، ولی هنگام بازگشت جز انزجار و تنفر از تمدن مادی مغرب زمین چیزی با خود نیاورد. او پس از این مسافرت در پسنایا-پولیانا اقامت کرد و مدرسه‌ای بر اصول جدید برای فرزندان روستائیان بنا نمود تعلیم وی در این مدرسه براساس عقاید خود او بود.

تولستوی معتقد بود که اگر در بشریت چیزی بنام ترقی یعنی يك نهضت پیشرو وجود داشته باشد، عامل تعیین کننده‌ای نیز باید موجود باشد و دین همیشه چنین عاملی بوده است و تاریخ ثابت میکند که ترقی بشریت تحت لوای دین و هدایت آن بوده و شعور دینی مردم را رهبری کرده است.

او در سال (۱۸۶۳) با سوفیا اندره یونا دختر یکی از پزشکان ازدواج کرد و این سعادت خانوادگی وی را بشوق آورد. بطوریکه در اواخر همین سال بنوشتن جنگ و صلح اقدام نمود. در میان آثار او گذشته از جنگ و صلح، رستاخیز، آنارکار نینا و ترانه قزاقها، حمله و غرس جنگل دارای شهرتی فراوانند.

کمتر کسی است که با ادبیات آشنا باشد و آثار او را ننخواند
باشد .

تولستوی این نابغه بزرگ و مربی مکتب انسانیت دریکی
از روزهای سال (۱۹۱۰) بسن (۸۲) سالگی در کنار یکی از ایستگاه
های راه آهن در گذشت. آخرین جمله ای که وی بزبان آورد این
بود « خدا بر همه چیز قادر و متعال است ».

اوائل بهار بود. دوروز و يك شب را در ترنی كه هرايستگاه
ميايستاد تا مسافرین را پياده كند گذرانيدم، سرانجام سه نفر كه
از ايستگاه اول بامن همسفر بودند، در كوپه باقيماندند.

اولی خانمی بود كه ايام جوانی را سپری كرده و گل زيبائيش
داشت پڑمرده ميشد. وی در سيگار كشیدن افراط ميكرد. از
چهره اش نمايان بود كه رنجهای زيادی ديده است. اين زن دوستی
داشت كه چهل سال از عمرش ميگذشت، اوجامه نوو شيکی به تن
كرده و از حرف زدن خسته نميشد.

سومی مردی بود كه قامتی کوتاه داشت و موهای سراو پيش
از موقع سفيد شده بود، از حر كاتش بر میآمد كه آدمی عصبانی است،
زيرا از همه دور تر نشسته و خيره به همه چيز نگاه ميكرد!... وی پالتو
قشنگی پوشيده و كلاه سياهی بسر گذارده بود. من تصميم گرفتم، او را
بصحبت وادار كنم، اما هر وقت نگاهم با نگاهش تلاقی ميكرد، فوراً
روی كنا بيكه در دست داشت خم ميشد يا اينكه از پنجره بيرون را
مينگریست ...!

روز ديگر هنگاميكه ترن در يکی از ايستگاهها توقف كرد،
مرد عصبانی از كوپه خارج شد تا آب گرمی پيدا كرده فنجانی
چای درست كند. اما مرد شيك پوش كه بعد ها دانستم و كيل داد گستری

است با آن خانم بکافه كوچك ايستگاه رفتند كه چای بنوشند، من نیز پياده شدم. پس از چند دقيقه مسافرین جدیدی وارد ايستگاه شدند. مرد بلند بالا و سالخورده ای كه ریشش را تراشیده و پالتو پوستی پوشیده بود بطرف كافه میآمد. از وضعیت نمایان بود كه تاجر بزرگی است. او پس از ورود روی نیمكتی در برابر وکیل دادگستری وزنی كه همراهش بود نشست و با مرد جوانی كه پشت سراو وارد شد، شروع بصحبت كرد.

من كنار نیمكتی كه نزدیک این مرد بلند بالا و رفیقش واقع شده بود، نشسته بودم و صحبتهای آنها را میشنیدم، آن مرد بلند بالا بجوان میگفت بز مینهایش كه در نزدیکی ایستگاه بعدی واقع شده سر میزند. پس از آن از تجارت و اوضاع اقتصادی كشور و بازار مسكو و نمایشگاه كالا صحبت كرد. من چون از حرفهای آنها خوش نمی آمدم، چای خود را نوشیدم و از كافه بیرون آمدم و پس از چند دقيقه بكوپه خود مراجعت كردم. ترن سوت زنان مسافران را فرامیخواند.

همسفران من در كوپه نشسته بودند وکیل دادگستری با دوستش كه همان زن سیگار كش بود گرم صحبت بود. تاجر سالخورده و جوان نیز بجمع ما اضافه شده بودند تاجر و بروی وکیل دادگستری وزن نشسته در حالیکه خیره بآنها نگاه میکرد، گاهی علائم تحقیر در چشمانش ظاهر میشد. وقتی من از نزدیک آنها عبور میکردم، شنیدم كه وکیل دادگستری چنین میگوید:

«پس از آن با صراحت لهجه بشوهر خود گفت كه او دیگر نمیتواند باوی زندگی كند زیرا او ...» و من بقیه صحبتش را نشنیدم.

چون هنگامیكه در جای خود قرار گرفتم، با ورود مسافرین و بچه ها و باربرانی كه پشت سر تازه واردین آمد و شد میكردند، سروصدائی در ترن ایجاد شده بود كه در كوپه ما نیز انعكاس

میافت و مانع از شنیدن کلام و کیل داد گستری میشد.

وقتی که صداها خاموش شد، کلمات و کیل داد گستری در میان گفتار دیگران کاملاً مشخص گردید. موضوع صحبت تغییر کرده پیرامون مسائل عمومی که جنبه شخصی نداشت بحث میشد. و کیل داد گستری در باره طلاق صحبت میکرد و میگفت: این مسأله افکار دانشمندان اجتماعی اروپا را جلب کرده و حتی در روسیه نیز طلاق زیاد شده و روز بروز زیادتر میشود.

و کیل داد گستری دفعتاً متوجه شد که فقط اوست که در میان مسافران با صدای بلند صحبت میکند از اینرو لحظه ای سکوت کرد و بعد رو بتاجر سالخورده نمود و گفت:

«در قدیم طلاق مرسوم نبوده است... آیا چنین نیست؟!» اما در این موقع ترن حرکت کرد، تاجر کلاه از سر برداشت و روی سینه علامت صلیب کشیده مشغول دعا خواندن گردید، مثل این بود که از خدا میخواست مسافرتش را خالی از خطر کند. و کیل داد گستری با کمال ادب منتظر شد تا تاجر از دعای خود فراغت حاصل نمود و کلاهش را بر سر گذاشت و در جواب او گفت:

— آقا طلاق از زمان قدیم وجود داشته ولی نه باندازه ای که امروز متداول است... ما از مردمیکه زمان داناتشان کرده و چشم و گوششان باز شده نباید توقعی جز این داشته باشیم!...

ترن در این هنگام بر سرعت خود افزود بطوریکه دیگر آنچه را میگفتند بسختی شنیده میشد... چون بحث پیرامون موضوعی بود که من از آن خوشم میآمد از جا برخاسته بصحبت کنندگان

نزدیک شدم و دریافتم که گفتار آنها حس کنجکاوی مرد کوتاه قامت عصبی را هم برانگیخته است. او با آنکه از جای خود تکان نمیخورد دیدگان بر اقاش را بصحبت کنندگان دوخته سراپا گوش شده بود تا کلمات آنها را بشنود. زن سیگار کش در حالیکه تبسم کوچکی بر گوشه لبانش نقش بسته بود چنین گفت:

— آیا ممکن است از راه اشاعه علم و دانش زیانهای پدید آید؟!

و سپس بسخنان خود ادامه داد:

— بدون شك در دنیای کنونی کسی نمیتواند مانند سابق ازدواج کند و زن و مرد تا یکدیگر را نبینند و اطمینان حاصل نکنند که در زندگی زناشویی خوشبخت و سعادتمند خواهند شد با هم ازدواج نمیکنند، اما در قدیم بدون اینکه طرفین یکدیگر را ببینند ازدواج میکردند.

آیا بنظر شما روش کنونی بهتر است یا عمل قدیمیها؟!

آنگاه نگاهی بوکیل داد گستری و مرد کوتاه قامت نموده سپس نگاهی هم بمن کرد، مثل این بود که روی سخن او بهمه ما است.

اما تا جر سالخورده نگاه تحقیر آمیزی بر وی افکند و بدون اینکه جواب پرسش او را بدهد گفت:

من آنچه را گفتم تکرار میکنم سطح علم و دانش در میان مردم بیش از سابق بالا رفته است.

وکیل داد گستری تبسم کنان گفت:

خیلی خوشوقتم که شما ارتباط بین تعلیم و عدم موفقیت در زندگی زناشویی را توضیح میدهید، یا رابطه بالا رفتن سطح علم و موضوع زیاد شدن طلاق را تشریح مینمائید.

تاجر خواست چیزی بگوید ولی خانم باو مجال نداده فریاد برآورد:

- خیر... خیر... آن روز گاران گذشت.

و خواست با دفاع از حقوق زن بکلام خود ادامه دهد، ولی وکیل دادگستری کلام او را قطع کرد و گفت:

- بگذارید آقای تاجر عقیده خود را شرح دهند.

آنگاه رو بتاجر سالخورده کرد و مثل این بود که با خواهش از وی میخواهد که بستخان خود ادامه دهد، تاجر باختصار چنین گفت:

- علم و دانش بیشتر مردم را از نادانیا و نادانم کاریها باز میدارد. زن با خشونت کلام او را قطع کرد و در حالیکه زمانی بمن و گاهی بوکیل دادگستری و جوانیکه با تاجر صحبت مینمود نظر میکرد گفت:

قوانین بوسیله ازدواج زندگی دوشخص را که قبلا یکدیگر را دوست میدادند بهم پیوند میزند ولی پس از آن تعجب میکنیم که چرا آنان در زندگی زناشویی خوشبخت نشده اند! آنگاه در حالیکه گستاخانه بتاجر سالخورده نگاه میکرد میخواست عواطف و احساسات او را بیشتر جریحه دار نماید از اینرو گفت:

- چنین ازدواجی جز بر حیوانات تحمیل نمیشود... چون فقط حیوانات بحقی که صاحبان شان برای آنها انتخاب میکنند رضایت میدهند... اما مردان و زنان دارای عواطف و احساسات هستند و حق دارند که عشق یا نفرت داشته باشند!...

تاجر سالخورده گفت:

- خانم چرا چنین اندیشه مینمائید... این قوانین برای حیوانات و دیوانگان وضع نشده است.

- درست است ولی چگونه از زنی انتظار دارید با مردیکه بهیچوجه او را دوست نمیدارد زندگی کند؟

تاجر بالحن آرام و متینی گفت؟

— مردم در قدیم باین چیزها که در این دوران رواج پیدا کرده اهمیت نمیدادند، زیرا در این ایام همینکه زنی احساس کند که از زندگی باشوهر خود خوشش نمیآید، فوری بدون تردید و خجلت میگوید:

— من دیگر حاضر نیستم با تو زندگی کنم!

— و بقدری این عادت زشت در میان بانوان رواج پیدا کرده است که زن روستائی و کشاورز هم بدآعیبی در این نمی بیند که بانك بر آورد و گستاخانه بشوهر بگوید:

— بگیر این لباسی را که برایم خریده‌ای...

من دیگر نمیتوانم با تو زندگی کنم و میخواهم نزد (ژاك) که موی سرش زیباتر و چهره اش قشنگ تر از چهره تو است بروم...! بگوئید ببینم از این زنان چه انتظاری میتوان داشت؟!

زن باید همیشه ترس داشته باشد!

در اینجا جوان نگاهی بوکیل داد گستری و من و خانم کرد مثل اینکه میخواست آنچه را ما درباره گفته های تاجر میگوئیم تأیید کند خانم از تاجر پرسید:

— مقصودتان از اینکه زن باید ترس داشته باشد چیست؟ مقصودم اینست که زن باید همیشه از شوهر خود بترسد و فرمان او گوش دهد تمام قوانین آسمانی و کتب مقدس این امر را تأیید کرده اند. زن بتلخی گفت:

— آقا... آن زمان که زنان از شوهران خود میترسیدند گذشته

است.

— خیر خانم... تا زن همان زن است و رابطه او با مرد رابطه آدم با حواء است، ممکن نیست آن زمان بگذرد؟
تاجر این کلمات را با آرامی ادا کرد و نگاه پیروزمندانه ای

به پیرامون خویش افکند بطوریکه جوان تصور نمود تاجر در آن گفتگو بر همه چیره شده است.

اما زن که حاضر نشده بود تسلیم گفته‌های تاجر شود و به پیروزی وی اعتراف کند چنین گفت:

- آیا شما مردان همیشه اینگونه گفتگو و مجادله میکنید...
نمیدانم از چیست که برای خود منتهای آزادی و اختیار را میخواهید ولی آرزو دارید که زن در چهار دیواری خانه محبوس و زندانی باشد... آیا آن آزادی را که برای زنان حرام میشمارید برای خود مباح میدانید؟
تاجر پاسخ داد:

- خانم نمیشود بمردامر کرد... و آنکهی مردمیوه بدرفتاری و کثافتکاری خارج را با خود بخانه نمیآورد... اما زن چنانچه میدانید موجودی ظریف و حساس است!!
این جمله تاجر که بالحنی جدی و آرام ادا شد اثر عمیقی در حاضرین نمود، بطوریکه زن احساس شکست نمود ولی تسلیم نشده چنین گفت:

- درست است اما بدون تردید اعتراف مینمائید که زن هم مانند مرد دارای عواطف و احساسات میباشد و چون مرد حق دارد عشق یا نفرت داشته باشد از اینرو او نیز دارای همین احساس است و نمیتواند بامردی که او را دوست نمیدارد از دواج کند و عمری را با وی بسربرد.

تاجر سالخورده با خشم فریاد برآورد:

- اگر با جبار بامردیکه دوست نمیدارد از دواج کند، دیری نمیگذرد که یاد میگیرد چگونه او را دوست بدارد

زن گفت:

فرض کنید که زن نتوانست آن مرد را دوست بدارد... شما میدانید در دنیا قوه‌ای نیست که او را وارد کند که خوشتن را در آغوش مردیکه دوست نمیدارد بیفکند. در اینجا وکیل دادگستری رو بتاجر سالخورده کرد و گفت:

— فرض کنید زن بشوهر خود که او را دوست نمیدارد خیانت کند... در این حال چه خواهد شد! تاجر سالخورده پاسخ داد: — نباید باین فرض اعتنائی کنیم... زیرا وظیفه مرد اینست که تمام پیش‌بینی‌های لازم را نموده نگذارد که همسرش بوی خیانت کند.

— ولی احتیاط و پیش‌بینی مانع از تقدیر نمیشود!... — فرض کنیم که خیانت با وجود این احتیاط رخ دهد چنانچه اغلب هم رخ میدهد.

تاجر در جواب گفت:

— آنچه میدانیم این جرائم در محیطی که مادر آن زندگی میکنند رخ نمیدهد!... در اینجا سکوت برقرار گردید.

مثلاً اینکه جوان میخواست در صحبت از دیگران عقب نیفتد، از اینرو از جای برخاسته بما نزدیک شد و در حالیکه تبسمی بر لب داشت، گفت:

— من داستان ننگ آوری را که در شهر ما واقع شده برای شما تعریف خواهم کرد. در آنجا زن سالخورده‌ای زندگی میکرد که بجلفی و سبک‌سری معروف بود، شوهرش نتوانست جلو او را بگیرد و مطیع او امر خود سازد، از اینرو زن هر چه دلش میخواست میکرد، بدون اینکه کوچکترین اعتنائی بشوهر خود داشته باشد.

شوهر این زن اصولاً آدم خوش‌قلب و باهوشی بود، هنگامی که دیده‌مسرش با جوانی در مغازه‌ای شوخی میکند خواست جلو سبکسری زن خود را بگیرد، ولی تصمیم گرفت با خوبی پاسخ‌بدی او را بدهد. از این رو او را نصیحت کرد که دست از آن جوان بشوید و با وقناعت کند اما زن حاضر نشد برآه راست هدایت شود و دست از آن جوان بکشد، پولهای شوهرش را میدزدید تا جیب‌های جوان را پر کند، شوهرش او را زد و ولی این زدن بیشتر بر جلفی و هرزگی زن افزود، سرانجام او خانه شوهر را ترک کرده با مرد دیگری فرار نمود....!

شوهر در برابر این مصیبت چه کند؟ او چاره‌ای جز این نداشت که زن را بکلی فراموش کند و چنین پندارد که اصلاً وجود نداشته است این مرد اکنون تنها زندگی میکند. اما زن از آن پرتگاه بیرون آمده و به پرتگاه دیگری سرنگون شده است!! در اینجا تاجر سالخورده فریاد برآورد:

— تقصیر از شوهر احمقش بوده است... اگر روز اول با زن خود به خشونت رفتار میکرد، زنش بد راه نمیشد و اکنون باوی زندگانی میکرد.

آری مرد باید از اول جلو سرکشی و تمایلات زن خود را بگیرد تا زن پی‌بلذت امر کردن و حکم فرمائی مرد ببرد. مثلی است که «از اسب خود در میدان جنگ و از زن خود در خانه غافل مباش»

در این هنگام مامور کنترل آمد تا بلیط‌های مسافرانی را که در ایستگاه بعدی پیاده‌میشدند جمع‌آوری کند، تاجر سالخورده بلیط خود را باو داد و در تعقیب سخنان خود گفت:

آری باید کاملاً مواظب زن خود بود و گرنه کار از کار خواهد گذشت .

چند دقیقه بعد ترن بایستگاه رسید و توقف نمود، تاجر سالخورده از جای برخاست، چمدان خود را از زیر نیمکت بیرون کشید و پالتو خود را روی دست انداخته با ما خدا حافظی کرد و پیاده شد.

هنگامیکه تاجر رفت، دوباره صحبت پیرامون همان موضوع شروع شد و جوان اظهار داشت:
 - او پابند بعرف و عادات قدیم است!
 خانم گفت:

- وی نمونه یک شوهر مرتجع و مستبد است در باره زن و زناشوئی عقاید پوچ و حشیانه ای دارد.
 وکیل دادگستری گفت:
 - آری ... عقیده مادر باره ازدواج هنوز با نظریات مردم اروپا در مورد زناشوئی کاملاً تفاوت دارد.
 - زن گفت:

- و از همه عجیب تر وجود این اشخاص است...
 - آنان نمیدانند که زناشوئی بدون عشق ازدواج حقیقی نیست.
 تنها چیزی که زناشوئی را یک رابطه مقدس و غیر قابل گسیختن مینماید همانا عشق است.

جوان در حالیکه تبسمی بر لب داشت، با توجه مخصوصی باین کلام گوش میداد.

وقتی که زن صحبت میکرد صدای مبهمی که شبیه آه بود، بگوشمان خورد و ما را متوجه محل صدا نمود، دیدیم مرد کوتاه قامت که چهره اش از شدت عصبانیت برافروخته شده ایستاده و بادو

دست بر نیمکتی تکیه داده است وی از زن پرسید:

مقصودتان از عشق چه نوع عشقی است؟

زن متوجه تأثر و نگرانی و حرکات او که حاکی از

عصبانیت بود شده با صدای آرامی گفت:

مقصودم عشق پاک و حقیقی است، اگر چنین عشقی بین زن

و مردی حکمفرما شود و منجر باز دواج گردد، آن زن ناشوئی مقرون

بخوشی و سعادت خواهد بود.

جوان تبسمی از روی خجلت نمود و گفت:

ولی مقصودتان از عشق پاک چیست؟

زن فریاد برآورد:

بدون شك همه میدانند عشق پاک چیست!!

جوان گفت:

من نمیدانم عشق پاک چیست آیا ممکن است آنرا برای من

شرح دهید. زن پاسخ داد:

این کار خیلی ساده و آسانست:

آنگاه ساکت ماند و لحظه‌ای در فکر فرو رفت، سپس در

تعقیب سخنان خود گفت:

از من می‌پرسید که عشق چیست ... عشق آنست که انسان

شخصی را بر تمام مردم برتری دهد.

جوان خندید و گفت:

این برتری تا چه زمانی باقی خواهد ماند؟! آیا يك ماه، دو

روز و یا فقط نیم ساعت!

زن گفت:

بدون شك تو بد فکر میکنی.

در اینجا و کبل داد گستری خود را داخل صحبت کرد و گفت:

— خانم میگویند که ازدواج باید قبل از هر چیز بر اثر عواطف و احساسات متبادل که میتوان آنرا عشق نامید صورت گیرد اگر این احساسات و عواطف متبادل در میان نباشد ازدواج فاقد عنصر روحی است که زناشوئی را مقدس و پایدار میدارد و دیری نمی پاید که رشته ازدواج از هم گسیخته منجر بجدائی و طلاق خواهد گردید.

آنگاه رو بزن کرد و گفت:

— آیا توانستم نظر شما را درست بیان کنم ؟

زن با اشاره سر جواب مثبت داد .

وکیل دادگستری در تعقیب سخنان خود گفت:

اما از طرف دیگر...

ولی مرد کوتاه قامت که بی اندازه متأثر و عصبانی شده بود نمیتوانست خود داری کند. از اینرو بانگاه شررباری پیرامون خود را نگریست و کلام وکیل دادگستری را برید و گفت:

— من درباره عشق بین زن و مرد صحبت میکنم و میخواهم

بدانم که این عشق تا چه اندازه پایدار خواهد ماند ؟

زن شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

— این عشق مدت مدیدی پایدار خواهد ماند و شاید در تمام

عمر صاحبانش...

مرد فریاد برآورد:

— آری فقط در داستانها، اما در زندگی حقیقی چنین عشقی

وجود ندارد، و ترجیح دادن يك شخص بر همه مردم ممکن نیست

چند سال پایدار بماند.

این برتری اصولاً چند ماه یا چند روز بیشتر طول نمیکشد و شاید هم

از چند ساعت تجاوز نکنند !!

سخنان مرد همه ما را متعجب نمود بطوریکه در يك لحظه همگی بر او خرده گرفته و اعتراض نمودیم.

او فریاد برآورد:

«من میدانم شما در باره عشق آنگونه که اندیشه مینمائید صحبت میکنید ولی من در باره جوهر حقیقی آن گفتگو میکنم.

آیا مردان معنی عشق را از نگاههای زنان دلفریب و زیبا درك نمیکند؟! »

زن در حالیکه بر آشفته بود گفت:

شرم آور است که چنین سخن گفته شود!

مادر اعماق قلب خود عشق را حس میکنیم ، این احساس نه فقط یکماه و یکسال باقی میماند، بلکه تا آخر عمر هم پایدار خواهد ماند ... آیا چنین نیست؟! »

مرد پاسخ داد:

« بدون شك اشتباه است... بفرض آنکه ما تصدیق کنیم مرد زن خود را تا آخر عمر بر سایر زنان برتری میدهد از کجا که زن مرد دیگری را بر شوهر دلباخته خود ترجیح ندهد، چنانچه نظائر آن در این جهان پهناور زیاد دیده شده است این را گفته سیکاری آتش زده و بآرامی مشغول کشیدن آن شد، و کیل داد گستری گفت:

« ولی ممکن است این برتری متبادل باشد و زن مردی که او را ترجیح داده است بر تمام مردان برتری دهد .

مرد کوتاه قامت پاسخ داد :

« خیر... این امر غیر ممکن است... احساسات و مشاعر زن و مرد مساوی و متشابه نیست!

و انگهی ما اکنون در باره احتمالات صحبت میکنیم .

شما اگر ادعا نمائید که شخصی را تا آخر عمر دوست میدارید
مثل اینست که بگوئید شمع را تا آخرین لحظه زندگی روشن
نگه میدارید.

زن گفت:

- آيا شما در باره نوع ديگري از عشق صحبت ميكنيد و بعشقي
كه از تفاهم و هم آهنگي دور و دور ايضا ميشود عقیده نداريد!!
مرد با دودلي و ترديد گفت:

- تفاهم و هم آهنگي دور و دور و اخلاق...!

اگر تفاهم و هم آهنگي زنان و مردان وجود دارد، پس چرا
آنها در يك رختخواب ميخواهند؟!

بيخشيد كه بي پرده صحبت ميكنم، من هنگاميكه استنباط
ميكنم باهم براي يك منظور در رختخوابي خوابيده اند، خنده ام
ميگيرد و شايد آنها هم وجود تفاهم و هم آهنگي است!!
و كيل داد گستري گفت:

- بمن اجازه دهيد تا بشما بگويم كه جميع حقايق نظرو
عقیده شما را از بين ميبرد... ما مشاهده ميكنيم كه ازدواج وجود
دارد، و تمام مردم ياد رست تر بگويم اغلب آنها ازدواج ميكنند و
بيشتر آنها بدون اينكه از راه راست منحرف شوند شرافتمندان
زيست مينمايند.

مرد کوتاه قامت خنديد و گفت:

- شما باز دواجي كه بر اساس عشق ايجاد شده باشد معتقديد
و هنگاميكه ما فرض ميكنيم عشقي جز عشق جسمي و بدني وجود
دارد ميخواهيد وجود عشق را با بودن ازدواج ثابت نماييد اما
من باجرات بار ديگر ميگويم كه عشق وجود ندارد و زنا شوئي در
اين ايام جز نفاق و دورويي چيز ديگري نيست!

وکیل دادگستری کلام او را قطع کرد و گفت:

— ببخشید... من باز هم تکرار میکنم که زناشوئی هست و خواهد بود.

— آری ازدواج وجود دارد... ولی در نزد مللی که آنرا امری مقدس می‌شمارند...

زناشوئی در نزد چنین ملت‌هایی وجود دارد، اما در نزد ما وجود ندارد مردم ما اعتراف بمقدس بودن زناشوئی نمیکنند و بر آن چون پیوند آسمانی نمی‌نگرند، از اینرو ازدواج با دوروئی و نیرنگ آغاز شده با خشونت و بدبختی ختم میگردد.

— شوهر وزن هر دو مردم را فریب میدهند و وانمود میکنند که آنان زن و شوهری حقیقی‌اند. در صورتیکه با خیانت و پلیدی زندگی میکنند و هر کدام از آنها برای خود معشوق و فاسقی می‌گیرد. و این امر شرم‌آور با همه زشتی و زندقی اغلب رخ میدهد و موجب تأثر میگردد!

زیاد اتفاق می‌افتد که زن و شوهری در ماه دوم یا اول ازدواج از یکدیگر بدشان می‌آید و با اینکه مجبورند از هم جدا شوند، با هم زندگی میکنند و در این وقت است که زندگی آنها دوزخ غیر قابل تحملی میشود و هر کدام از آنها برای رهایی و فرار از این دوزخ در نوشیدن باده افراط میکند تا مرگ او را از پای در آورد یا اینکه انتحار مینماید و یا یکی دیگری را بقتل میرساند.

مرد در حالیکه چشمانش برق میزد بتندی و سرعت صحبت میکرد، تمام حرکات و رفتارش دلالت بر شدت تأثر و عصیانیت وی مینمود.

لحظه‌ای سکوت برقرار گردید، در خلال آن من احساس اضطراب و نگرانی کردم، سرانجام وکیل دادگستری سکوت را شکسته چنین گفت:

— درزندگی زناشویی طبعاً بعضی از حوادث ناگوار اتفاق می‌افتد.

مرد کوتاه قامت گفت:

— حدس می‌زنم شما مرا شناخته باشید.

وکیل دادگستری پاسخ داد:

— خیر متأسفانه افتخار شناسائی شما نصیبم نشده است.

— بسیار خوب اکنون خود را معرفی می‌کنم.

من بوزد نیشیوف ملاک یا بهتر بگویم مردیکه حادثه‌ای ناگوار شالوده زندگیش را از هم پاشید، هستم...

سپس با کمی درنگ گفت:

— آری من زن خود را بقتل رسانیدم!

در حالیکه در اعماق چشمانش دریائی از غم موج می‌زد نگاهی بسراپای مسافران افکند و گفت:

— من نمی‌خواستم شما را با سخنان و وجود خود ناراحت و

نگران نمایم.

آنگاه از جای برخاست که برود.

وکیل دادگستری فریاد برآورد:

— خیر، وجود شما بهیچوجه ما را نگران نمی‌سازد!

بوزد نیشیوف توجهی بکلام او نکرده ما را ترك گفت و بجای

خود رفت.

در این هنگام وکیل دادگستری نزدیک زن آمد و با هم

آهسته مشغول صحبت شدند.

من به روی تختی در برابر نیمکت پوزد نیشیوف نشستم... ولی نمیدانستم چه باید گفت... روشنائی بقدر کافی نبود که چیز بخوانم از این روچشمان خود را بروی هم گذاشته و چنین وانمود کردم که میخواهم بخوابم، سپس تظاهر بخواب نمودم، اما چشمان خود را نبسته پیرامون خویش را نگریدم، بوزد نیشیوف بچهره ام خیره شد و بالحنی که حاکی از نگرانی بود گفت:

— شاید بعد از آنکه دانستید من کیستم از نشستن در کنارم بیمناک شده اید، اگر چنین است من از اینجا خواهم رفت.
باو گفتم:

— خیر... چرا چنین اندیشه میکنید!
وی گفت:

— پس اجازه میدهید يك فنجان چای تقدیم کنم.
آنگاه فنجانی چای بمن داد آنرا باتشکر از او گرفتم
پوزد نیشیوف پس از کمی سکوت گفت:

— آنها نمیدانند چه میگویند، تمام سخنان نشان پوچ و مهمل است و خیال میکنند دلائل ضعیفی که اقامه میکنند قانع کننده میباشد. من از او سؤال کردم:

— درباره چه افرادی صحبت میکنید؟

- درباره اشخاصی که از عشق سخن می‌گفتند.

بعد از من برسید :

- آیا خواب بچشمان شماراه نیافته است؟

- خیر

- پس میتوانم پیرامون امری که مربرانگیخت تا...

پس از لحظه‌ای درنگ افزود: آنها آنرا عشق مینامند...
عشق!! اگر اندو هناك نمیشوید، اگر از اظهارات من رنج
نمیبرید در پیچه‌های پنهانی زندگیم را بروی شما باز میکنم.

- خیر، من آماده شنیدن بیانات شما هستم و از سکوت

بیش از هر چیز رنج می‌برم.

مثل اینکه خواست چیزی بگوید ولی دندان بروی لب
گذاشت شاید هم آنچه را میخواست بیان کند فراموش کرده
بود.

در این هنگام مأمور بلیط بکوپه ما وارد شد.

او منتظر رفتن وی بود. وقتی او خارج شد، نگاهش را بمن

دوخت و گفت:

- اگر حوصله اتان سر نمیرود از غمهایی که بر دلم نشسته

است برایتان صحبت خواهم نمود.

من در حالیکه سر پا گوش شده بودم تأکید کردم که بشنیدن

سرگذشت او میلی فراوان دارم.

پوزدنیشیوف دستی بر پیشانی کشید و سرگذشت خود را آغاز

نمود:

- آری من... پیش از ازدواج مانند بسیاری از افراد

جامعه راحت‌زندگی میکردم و درد دانشگاه مسکو تحصیلات عالی

خود را پایان می‌رسانیدم. قبل از آنکه پادایره ازدواج بگذارم،

مانند بعضی از جوانان حداکثر استفاده را از آزادی خود نمودم

و از اینکه آنهمه پیرامون عیش و نوش گردیدم ، احساس خجالت نمیکنم ، زیرا عقیده داشتم که از جوانان هم سن خود گامی فراتر نگذاشته‌ام.

همیشه از زنهایی که نسبت بمن عشق میورزیدند دوری میگزیدم ، چون یقین داشتم که آنان برایم اسباب زحمت و ناگواری خواهند شد.

ولی پس از چندی کوشش نمودم که روابط خود را با زنان محدود نمایم و تا میتوانم از استحکام آن بکاهم ، از اینرو پیوسته بر خود میبایدم که شخص با اراده‌ای هستم و تابع احساسات نمی‌شوم بطوریکه بایک تصمیم قادرم رابطه خود را با هر زنی قطع کنم.

ولی برخلاف تصور ، یکدفعه رنج زیادی کشیدم ، زیرا نتوانستم از زنیکه شیفته و پابند من شده بود در فرصت مناسب دست بکشم ، با وجود این پول زیادی برای او فرستاده پیغام دادم که من نسبت بوی هیچگونه علاقه و محبتی ندارم ، او باید مرا فراموش کند و رابطه‌اش را با من قطع نماید.



پوزد نیشیوف لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت:
- شما نباید وقتی عقیده‌ای مخالف نظرتان ایراد میشود سرتان را بعلامت تأیید فرود آورید!
آنگاه در حالیکه سر خود را تکان میداد گفت:
- در حقیقت همه این چیزها وحشتناک است و ما باید برای آنچه وحشتناک است حدی قائل شویم.

من از او پرسیدم:
- آن چیزی را که وحشتناک میدانید چیست؟
وی پاسخ داد:

- اوهام پریشان مانسبت بزنان وروا بطمان با آنان . من نمیتوانم با رami و خونسردی درباره این اوهام و خیالات صحبت کنم، این امر نه برای آنستکه این اوهام مرا وادار بارتکاب قتل نمود . بلکه از آنجهت است که از هنگام این جنایت تاکنون چشمانم باز شده و حقایق را برنك طبیعیش می بینیم! در این وقت پوزد نیشیوف سیگاری آتش زد و سر را میان دودست گرفت و بسخنان خود ادامه داد:

رفته رفته شب فرامیرسید و تاریکی بر همه جا سایه می افکند، من مشخصات چهره او را درست تشخیص نمیدادم، اما صدای آرام و متین وی را با وجود سرو صدای ترن می شنیدم.

چراغ داخل کوپه را روشن کردند . اوپکی بسیگارزدو
دود آنرا حلقه وار بهوا فرستاد و سپس بحالت اول برگشت و گفت:
- آری ... من درد کشیده ورنجهای زیادی دیده ام ولی بر همه آن
رنجها که موجد سیه روزیم بوده اند درود میفرستم، زیرا همین
دردها مرا راهنمایی کردند که در مان را بیا بم و ریشه بدیها و
پلیدیها را پیدا کنم!
اکنون برای شما شرح میدهم که روزگار سیاه من چگونه
شروع شده است.

هنوز بیش از شانزده بهار از عمرم نگذشته بود که نخستین گام
را بطرف گناه برداشتم.

در آن هنگام من دریکی از دبیرستانها دانش آموز بودم و
برادر بزرگترم تازه بدانشگاه وارد شده بود.

من تا آن موقع با زنی آشنا نشده بودم اما این امر دلیل آن
نبود که از بقیه جوانان بیچاره ای که در محیط اجتماعی مازندگی
میکنند پاکدامن تر هستم ... دوستان من پیش از آنکه بتوانند
غرائز مرا تحریک کنند فکر زن بدون آنکه زن مشخص یا معینی
باشد، حواس مرا مغشوش و مضطرب میکرد ...! بطوریکه
هر وقت تنها میماندم اندیشه زن فکرهای پلیدی در من ایجاد
میکرد.

این اندیشه‌ها اغلب مرا بیمناک میساخت بطوریکه از خدا میخواستم مرا از اشتباه محفوظ بدارد و راه راست را نشانم دهد ولی افسوس که سرانجام در پرتگاه مخوفی سرنگون شدم.

وقتی که باغرا از شدید خود که بهر جوان دست میدهد در نبرد بودم یکی از جوانان که دوست برادرم بود بنزد من آمد. او از جوانان باذوق و بذله گوئی که ما غالباً آنها را خوش اخلاق و سبک روح مینامیم در حالیکه از پست ترین اشخاص بشمار میروند، بود.

او بمن یاد داد که چگونه باید مشروب بخورم تا مست و بی خبر شوم و چگونه باید قمار کنم تا پاکی باز شوم. آری این جوان در آنشب مرا برانگیخت که زیاد باده بنوشم و پس از آن وادارم کرد که بیکی از خانه های فسق و فجور بروم. برادرم نیز تا آنشب پاک و بی آرایش بود، ولی ما بدون اینکه بدانیم چه میکنیم سقوط کرده بودیم يك سقوط اخلاقی.

کسانیکه از من بزرگتر و با تجربه تر و عاقلتر بودند در آنشب بمن نگفتند که کارم اشتباه و گناه بوده است، هنوز جوانان ما کسی را نمی یابند که آنها را از زشتکاریها بر حذر دارد.

بعقد من اگر بجوانی که در سن غرور شهوت است بگویند چه باید بکنند و از چه چیزهایی باید پرهیز نماید هزار بار برای او بهتر و مفیدتر از درسهای است که در ادبیات و قوای صرف افعال باو میآموزند.

در هر حال آنها که برایشان احترام قائل بودم و او امر گوش میدادم مرا از این کار بر حذر نداشتند و هرگز گناهم را بر رخ نکشیدند بلکه برعکس بمن میگفتند راه صواب را پیموده‌ام بعضی از آنها در نزد من اعتراف کردند که بارها مرتکب رفتاری که من شده‌ام گردیده‌اند از آنچه میکردند بخود می‌بالیدند و رفتار خود را دلیل مردانگی و لیاقت میدانستند!

ممکن است شخص سؤال کند که چگونه درباره زیان‌هایی که از این کار متوجه بی‌خبرانی نظیر من میشود نکردم؟! پاسخ آنها اینست که دولت دلسوز در این مورد فکر کرده و اطباء دانارا با حقوق‌های زیاد برای بهداشت مردان و زنان زشتکار گماشته است!!

شما می‌بینید که هزاران مرد بدنبال زشتکاری و شهوترانی می‌روند، گناه، گناه آنها نیست. ای دوست گناه، گناه دولتهاست که قوانین وضع میکنند تا امثال فاحشه خانه‌هایی که بآن سرزدیم مرتب و منظم باشد، گناه، گناه طبائی است که خیال میکنند وجود چنین خانه‌هایی برای جامعه لازم و ضروری است. قضیه آنها شبیه حکایت مردی است که انسانی را با دست راست بسوی مرك سوق دهد و با دست چپ او را از هلاکت نجات بخشد...

بعقیده من این کوشش و مراقبتی که دولتها میکنند، این مواظبت و جانفشانی‌هایی که پزشکان در حق زشتکاران مینمایند، تشویق و ترغیب بزشتکاری و فحشاء و هرزگی و دشمنی عملی با شرافت و بهداشت جامعه است. اگر يك دهم این کوشش برای

مجازات و راهنمائی زشتکاران و اشتباه کنندگان صرف میشد
فحشاء و هرزگی ریشه کن میگردد و اثری از آن باقی نمی ماند.
ولی ماکاری باینکارها نداریم، در اینجا حقیقتی است که
آنها مطرح مینمایم چیزیکه برای من رخ داد برای اکثر جوانان
روستائی نیز رخ میدهد.

من در پرتگاه فساد و زشتکاری سرنگون شدم اما نه از روی
عشق و محبت، بلکه بر اثر تلقینات سوء دوستان و مشروع نشان دادن
این عمل پست و زشت... آنها این عمل را مفید و طبیعی میدانستند و
میگفتند که سرگرمی آرام و مطبوعی است که هر جوانی حق دارد
از آن متنعم و برخوردار شود...؟

و من بفکرم خطور نکرد که اینکار را سرنگون شدن بنام
از اینرو آنها بعنوان سرگرمی و ضروریات جوانی ادامه میدادم
ولی طعم گناه همچنان در کام تلخ بود...

هنوز بیاد میآورم که چه غم و اندوه و گرفتگی در آن شب اول
که آلوده بفسق نشده بود بمن دست داد بطوریکه میخواستم با صدای
بلند گریه کنم...!

آری... میخواستم بر پاکی و بی آلاشی خویش بگرم و
باقطرات اشک گناهی را که روزگاران آنرا پاک نمی کنند بزدایم.
دیگر برایم امیدی باقی نمانده بود که بانگاهی بی آلاشی که در
چشمان مردی پاک یافت میشود بزنان نگاه کنم.

اگر شرابخواری و کشیدن تریاک و اعتیاد بمخدرات برای
مبتلایان نقصی محسوب میشود، هرزگی و شهوترانی هم از
پزیرگرین عیوب بشمار میرود.

همچنانکه مرد شراب‌خوار وافیونی از راه رفتن و رنگ
چهره‌اش شناخته میشود، مردزناکار و هرزه‌هم از نگاههای وقیحانه
و دزدکیش که زیرچشمی انجام میگیرد شناخته میگردد چنین
شخصی شاید بتواند برغریزه شهوانی خود چیره آید ولی اوقادر
نیست را بطنه خود را بازن، ساده و پاک مانند را بطنه خواهر و برادر
نگاهدارد.

چنانچه گذشت، من در پرتگاه زشتکاری سرنگون شدم و آنقدر پائین رفتم که بقعر آن رسیدم، با وجود این دوستانم مرا مسخره کرده زاهد و پرهیزکار میخواندند. در حقیقت من نسبت برقا و همکاران خود، یعنی افسران جوان آرتش، پاکدامن تر و منزله تر بودم، زیرا این جوانان مرتکب انواع هرزگی و شهوت رانی میشدند و دست جوانان پاریس را که معروف بفساد اخلاق و سبکسری و جلفی بودند، از پشت می بستند.

من و این جوانان هر وقت با جامه های شیک و معطر و چهره های تراشیده وارد مجالس با شکوه میشدیم، حاضرین به استقبال ما می شتافتند و با اینکه قلوب ما از سنگینی هزاران جرم و خطا میخواست در هم شکسته و خرد شود، بمامی گفتند که نمونه بارز پاکدامنی و تقوی هستیم و ما را در ردیف مقدسین و پارسایان بشمار میآوردند.

اکنون میبایست درباره آنچه که انجام داده ام اندیشه نمود... آیا نمیباید کرد؟

اگر جوانی در میان این افراد که من از گذشته و حال او با اطلاع هستم بخواهم نزدیک شود باید بلا درنگ دست او را گرفته بکوشه ای ببرم و با او بگویم «ای دوست، من از زندگی تو باخبرم و میدانم، شهبارا چگونه و با چه اشخاصی سپری مینمائی پس این

مکان جای تو نیست.

در اینجا پاکدامنان و بی گناهان حضور دارند، زود از اینجا خارج شو یا نمکان که مخصوص تو و امثال تو است روی آور،

آری آنچه باید انجام شود اینست، ولی افسوس که ما اینکار را نمیکنیم، بلکه بعکس اگر یکی از این جوانان هرزه و ناپاک و جلف وارد اجتماع ما بشود و با خواهر یا دخترمان بر قصد و محکم کمر اورا بگیرد و سینه اش را بسینه او بچسباند، خندیده و خوشحال میشویم، چون او پولدار یا صاحب نفوذ است...!

آه چقدر این رفتار که آبروی آدمی را بر باد میدهد. شرم آور است!..

آیا روزیکه مردم دیگر اجازه ندهند چنین ننگ و عارهایی در جامعه مارخ دهد فرامیرسد؟! خداوند! چه وقت پرده این نیرنگها و دوروئیها که شالوده زندگی اجتماعی ما را از هم می پاشد، دریده خواهد شد!!

با گفتن این کلمات سیکاری آتش زد و سپس يك فنجان چای نوشید و سخنان خود را چنین ادامه داد:

من تا سن سی سالگی اینگونه زندگی میکردم و هیچوقت فکر زناشویی در مخیله ام راه نیافته بود.

اما پس از مدتی از زندگی آشفته و گناه آلود خود خسته شده تصمیم گرفتم بقیه عمر را با رامش بگذرانم و با دختر نجیب و مهربانی ازدواج نمایم... برای رسیدن به هدف و یافتن شريك آینده خویش بجهت جو پرداختم.

من دنبال دختر نجیب و پاکدامنی که شایسته همسری من باشد گشتم و حاضر نشدم با دلفریبان مسکو که دوشیزگانی زیبا بودند از دواج کنم، زیرا آنها رفتار شایسته‌ای نداشتند و حرفهای ناشایسته‌ای درباره اشان زده میشد.

سرانجام کوشش و جستجوی من ب نتیجه رسید و دختری که بنظرم شایسته همسری بود پیدا شد.

او یکی از دو فرزند ملاک و ثروتمندی در (پنزا) بود که روزگار باوی بازی کرده و شیرازه زندگی مادیش را داشت از هم می گسیخت!.. شبی با این دختر در قایقی نشسته آ بهار ادرمی نور دیدیم.. قایق در زیر اشعه ماه خیز آ بهارا میشکافت و پیش میرفت. من متوجه چشمان شفاف آبی و سیمای آرام و اندام دلربای او شده شیفته گیسوان بلند و طلائی و سینه برجسته اش گردیدم، در حالیکه با دذر موهای او که چون مقفولهای طلائی بر دوشش ریخته بود موج می انداخت، فطر می کردم. این فکر بر ایم پیش آمد که آنکه را می جستیم یافته ام. در آنشب تصور کردم که او زیبایی زیبا یان و دختران ایدال من است، وی نیز دل بعواطف و احساسات من سپرد. اما هیچ بخاطر مخطور نمی کرد که اندیشه ام شهوانی است و تعجب من از هوش و دانائی وی ناشی از آنست که شیفته دلربائی او گردیده مایلم اندام موزونش را در بر گرفته از آن خود سازم!..!

ولی اشتباه محض آنست که ما همیشه تصور میکنیم معنای زیبایی کمال است. زنان زیبا گاهگاه از روی نادانی و سفاقت سخن میگویند اما ما چنین می پنداریم که سخنانشان چون گوهر گرانبهاست و باید آنان را در شمار بزرگان در آوریم!..؟

زنان دلفریب و زیبا اغلب گفتارشان پوچ و بی معنی، و بعضی اوقات حرکات و رفتارشان زشت و زننده است، ولی ما گفته ها و حرکات آنها را خوشحالانه و طریزی دیگر تلقی میکنیم.

او در آن شب اثری عمیق در من گذاشت، گمان میکردم دانهائی
زیبائی را با هم دارد و نمونه یک زن کامل است،
از این رو روز دیگر از وی خواستگاری کردم.

در اینجا باید بگویم که نه تنها در جامعه ما، بلکه در تمام اجتماعات
از هزار نفر مرد یک نفر پیدا نمیشود که قبل از شب دامادی، ازدواج
نامشروع نکرده باشد!

من میدانم اکنون در طبقه جوان افراد روشنفکری هستند
که عقیده دارند هر دو طرف که نجات و عفت برای زنان لازم است، برای
مردان نیز ضروری میباشد و در این مورد فرقی بین زن و مرد
نیست... من از خدا میخواهم که بر تعداد این جوانان بیفزاید، اما
در روزگار جوانی من، از میان هزار نفر یک نفر چنین نظری
در باره نجات مردان نداشت.

هر فردی میداند که زن و مرد باید از لحاظ نجات
یکسان باشند، ولی کجا مردان با آنچه میدانند رفتار
میکنند.....!

همه نویسندگان در داستانهای خود از اشعه زردین خورشید
و ماه تاب دلفریب و چمنهای سبز و خرم و آبشارها و دریاچههای
زیبا که قهرمان داستانهایشان با نجامیر و ندسخن میگویند و هر گاه
از عشق یکی از قهرمانان بحث شود ابدأ از عشقبازیها و شهوت رانی
هائیکه قهرمانان مرد پیش از دیدار معشوقه خود داشته حرفی
نمیزنند.

اگر داستان نویسی از این قاعده بیرون برود، روح پیدا
نمی کند و خواننده نخواهد داشت ...

آری دختری که میخواهند ازدواج کنند، قربانی

دروغ و دوروئی مردانی میشوند که نیمه از عمر خود را به شهوت رانی گذرانده اند ... این بیچاره ها حق ندارند از گذشته مردانیکه شریک زندگی آنان میگردند باخبر شوند ...!

ما بقدری باین دوروئی و دروغ خو گرفته و عادت کرده ایم که حتی امر بر خودمان نیز مشتبه شده چنین می - پنداریم که برآستی مردان پاکدامن و بیگناهی هستیم و نمونه پاکدامنی و بی آلاشی بشمار میرویم ...!

بیچاره دختران نجیب و پاکدامن هم ما را بی آلاش می پندارند .

همسر نگویند بخت منم* چنین عقیده ای داشت ... ولی پیش از آنکه با او ازدواج کنم دفتر خاطرات خود را در دسترس او گذاشتم تا قبل از تحکیم روابط، از گذشته من باخبر شود ... و بطور خصوصی بداند که چه عیشها و شهوت رانیها کرده و با چه زنانی آشنائی داشته ام ... من عقیده داشتم اگر او این حقایق را پیش از آنکه با من ازدواج کند از گوشه و کنار بشنود، بهتر و بی درد سرتر است اما بخاطر دارم وقتی که وی این یادداشتها را خواند و از زندگی خصوصی من باخبر شد، چه قدر متوحش و نگران گردید .

خیال میکردم از شدت وحشت و ناامیدی بلا درنگ رابطه و آشنائیش را قطع خواهد کرد .

از او پرسیدم :

- پس چرا اینکار را نمیکنی ؟

وی یک جرعه چای نوشید و در اندیشه فرو رفت ...!

سکوت غم آوری همه جا را گرفت ، او در حالیکه بمن نگاه میکرد خاموشی را شکست و گفت :

- آنچه میخواستم بگویم اینست که دختران در این دنیای پراز نفاق و دروغ فریب نمیخورند و بیچاره میشوند ، زیرا بزودی از شوهران خود دورویی و نیرنگ و حيله فرا میگیرند و با اینکه معایب جوانان را بخوبی می بینند ، چشمان خود را بسته آنرا نادیده میگیرند و چنین وانمود میکنند که بپاکدامنی و نجابت آنها ایمان دارند و با ایمان غیر حقیقی خود رفتار می نمایند .

مادران نیز بهتر از دیگران میدانند که با چه دامی میتوانند جوانان را نخست برای خود و پس از آن برای دختران خویش شکار کنند .

اما ما مردان از این دامها اطلاع نداریم ، زیرا نمیخواهیم حقیقت را بدانیم .

همه زنان میدانند آنچه را ما عشق پاك و آسمانی مینامیم هرگز از روی عواطف بی آلاش و حقیقی نیست ...! فقط سعی ما مردان اینست که سر خود را شانه کرده لباس شیک و کراوات خوش رنگ بسته بملاقاتهایی که با چاپلوسی

ونیرنك توام است ، ادامه دهیم .

ازيك زن مجارستانی كه در فریب دادن و شكار مردان استاد است ، پرسید كه با جلفی و سبكسری و عشوه و ناز بهتر میتواند مردان را فریب دهد و بدام افكند یا با سنگینی و وقار ، فوراً بشما پاسخ میدهد كه با سلاح اولی زودتر و بهتر بمقصود میرسد ، زیرا زنان مبدانند كه مردان همیشه بدنبال شهوت میروند و دروغ میگویند كه - نجابت و عشق پاك را خواستارند . مردان از زن بدن نرم او را میخواهند نه درستی و پاکی افكار و اخلاق ... آنان از جلفی و هرزگی و فساد اخلاق زن چشم می پوشند اما از گناه لباس او نمیتوانند چشم ببوشند .

زنان جلف و هر جائی نیز بر اثر تجارب زیاد باین نکته پی برده و دختران جوان باغریزه طبیعی آنها را درك مینمایند ، شاید از این جهت باشد كه لباسهای تنك كه برآمدگیهای بدن آنها را بیشتر نمایان میسازد و سینه و بازو را نشانرا آشكار مینماید ، بر تن میکنند .

زنان بخصوص آنها كه مدرسه دیده اند میدانند كه بحث در اخلاق و ادبیات پوچ و چرند است و آنچه در این باره صحبت شود جز خستگی و ملال چیزی بسیار نمیآورد و مرد جز بدن و آنچه اعضای زیبا در وجود زن است ، چیزی نمیخواهد و از این جهت دلخواه مرد شده كه رفتار و روابط خود را با او قرار داده است اگر در زندگی طبقات بالا وارد شوید ، مشاهده خواهید كرد كه هزاران بار زندگی آنان ننگین تر و افتضاح آمیزتر است ، از این رو صدر حمت بطبقات پائین ...

آیا با عقیده من موافق نیستی؟

خواستم چیزی بگویم، ولی سخنم را قطع کرد و گفت:

— من درستی گفتارم را بر تو ثابت میکنم... تو گمان میکنی که تمام زنان يك شکل نیستند و همه آنها مقصودشان جز فریب دادن مردان و بوالهوسی نیست، اگر پندار تو درست بود، حتماً زنان طبقه اشراف نجیب و با عصمت از لحاظ ظاهر با زنان جلف و هر جائی فرق داشتند. تو نگاهی بزنان هرزه و بدکار بیفکن و آنها را بالاترین زنان جامعه مقایسه کن، آنوقت متوجه باش که چشمت چه می بیند!! همان زینت آلات، همان لباس آستین کوتاه و سینه باز و بازوان عریان... همه زنان این دو دسته شانها و سینه و پشت و ساق پا و حتی رانهای خود را بیک شکل، ظاهر و آشکار میسازند، در آویختن جواهرات و پوشیدن لباسهای نازک و قشنگ افرات میکنند، میل و اشتیاق زیادی برقصیدن در آغوش مردان و خواندن آواز و عیش و نوش دارند...!

همچنانکه زنان زشتکار و جلف برای فریب دادن و بدام افکندن مردان باین وسائل و نیرنگها متوسل میشوند، زنان طبقات عالی اجتماع هم متوسل میگردند. از اینرو چنانچه مشاهده میکنی فرقی بین این دو تیپ وجود ندارد و اصولاً زنان سروه یک کر باشند!!

بدینگونه من گرفتار و اسیر زنی موطلائی که دارای سینه ای سفید و برجسته و بازوانی بلوری بود و چشمانی شفاف و آبی برنك آسمان داشت گردیدم.

شکار من کار آسانی بود چه در محیطی که عشاق را می پروراند، بزرگ شده بودم و چون زندگیم با زندگی اشراف شهر که کارشان خوردن

و خفتن بود، فرقی نداشت حاصل عمرم همانند محصولی که آنان بدست می‌آوردند، جز تنبلی و شهوت رانی چیز دیگری نبود!!

شاید تعجب کنید وقتی می‌شنوید که این امور، یعنی غذاهای گوناگون و لذیذ و عیش و نوش و راحتی درآینده و اخلاق جوانان مملکت تأثیر بسزائی دارد. اما وقتی می‌بینیم کسی باین حقیقت توجهی ندارد و بآن اهمیت نمیدهد، متأثر می‌شوم.

آری من در دام عشق او گرفتار آمدم، عشقم آمیخته بوهم و خیال بود و من همانطور که در افسانه‌ها خوانده بودم، خواهان عشقی پاک و حقیقی نشدم.

شوخی نیست اگر بگویم وسائل و مقدماتی که امروز برای ازدواج بکار می‌برند، شبیه دام و تله است... و گر نه چه چیز عادی و طبیعی در آن وجود دارد؟!

دختر بزرگ شده رشد میکند و هنگام ازدواجش فرامیرسد، این امر بظاهر خیلی سهل و آسان است، بخصوص اگر دختر زشت نباشد مردان زیادی دور او را گرفته می‌خواهند دوستی او را جلب نموده با وی ازدواج کنند.

در گذشته شوهر دادن دختر کار ساده و آسانی بود... پدر دختر برایش شوهری انتخاب میکرد و او دیگر حق اظهار نظر و چون و چرا را نداشت. این وضع فعلا در بعضی از کشورهای شرقی برقرار است، همچنین در طبقات پائین روسیه پدران دختران خود را بهر کسی که مایل باشند شوهر میدهند و ابدآ به احساسات

او اعتنائی ندارند. اما افرادی هستند که دنبال روش تازه‌ای میگردند و بر این عرف و عادت می‌خندند.

این رویه جدید عبارت از اینست که دختران در خانه‌های خود می‌نشینند تا جوانان چنانکه برای خرید پیاز میروند، بسراغ آنان بروند و یکی را از آن میان برای همسری خود برگزینند. دختر در برابر این جوانان ساکت و نگران مانده اگر جرأتی پیدا کرد، یکی از آنها چنانکه چشمش گواهی میدهد، چنین میگوید:

«عزیزم مرا بگیر... خواهش میکنم مرا به همسری قبول کن... ببین چه شانه پهن و سینه قشنگی دارم، چهره زیبا و اندام موزون مرا نگاه کن!!»

جوانان با این دختران در شب نشینها و محافل میرقصند، یکایک را آزمایش میکنند و هر يك از آنها پیش خود چنین میگوید: «من آنقدر احمق و نادان نیستم که فریب خورده بدام افتم...»

در حقیقت هر جوانی حس میکند که از طرف دختران نیرنگهائی برای بدام افکندن بکار برده میشود،

او از دانستن این موضوع احساس خوشحالی و تکبر مینماید، اگر یکی از رفقای وی پایش بلغزد و در دام عشق دختری گرفتار شود و این عشق منتهی باز دواج گردد، از ته دل میخندد!!

پوزدنیشیف لحظه‌ای ساکت ماند، من از وی پرسیدم: — پس تو چه میخواهی؟ معلوم میشود تو میخواهی که دختران

به خواستگاری جوانان بروند؟

او با صراحت لهجه جواب داد:

— در حقیقت خود هم نمیدانم چه میخواهم...

ولی مایلم اگر لازم باشد مساوات و برابری بین زن و مرد وجود داشته باشد، این مساوات، مساوات حقیقی و عملی باشد.

روش پناه بردن بکارشناسان برای شوهر دادن دختران روش موهن و ننگینی است، ولی از روش نوین ننگینتر نمیباشد! ... زیرا در حالت اول شانس طرفین مساوی و یکسان است.

اما در حالت دوم، زن کالائی خواهد بود که مرد او را خریداری میکند... یا اینکه دامی برای گرفتار کردن مرد خواهد بود...!

تو حقیقت را بمادر یا دختر باصراحت لهجه بگو... آری بهر کدام از آنها که مایلی بگو که تلاش و کوشش آنان فقط برای يك منظور است و آن منظور هم شوهر می باشد... بمجردیکه این کلام از دهانت خارج شد، بتو پر خاش کرده قبیح و گستاخت مینامد... و میگوید که احساسات او را با این کلمات زنده و خارج از نزاکت جریحه دار ساخته ای، در حالیکه صد درصد این مادران و دختران هیچ مقصود و منظوری جز شکار کردن شوهر ندارند.

اگر زنان باصراحت لهجه مقصود خود را بیان میکردند، کارها آسان میشد و این همه گرفتاریها در زناشویی پدید نمیآمد، ولی چه باید کرد که جنس زن همواره سعی دارد مقاصد خود را در پس پرده ای از دروغ و نیرنگ پنهان نماید...!

مادر فریاد میزند: «آه در باره این نمایش جدید صحبت میکنی، چقدر عالی و زیبا است... آیا مایلی بنمایشگاه نقاشی بروی؟!»

دخترم بحد دیوانگی عاشق هنرهای زیبا می باشد!..

این رقص چقدر قشنگ است، دخترم خیلی آنرا دوست میدارد... او از این آواز خوشش می آید...!

آیا این لباس را که دخترم پوشیده است می پسندی؟! آنرا
خیاط معروفی در پاریس برای دخترم دوخته است!!

این چیزها را مادر میگوید... و تمام این عبارات يك مفهوم
و معنا دارد و آن اینست که:
«بیاد دخترم را بگیر» عجب دروئی و نیرنگی است!!

پوردنیشیف در حالیکه وسائل چای خود را در چمدان می گذاشت، گفت:

- آری... اینست علت حقیقی که زن را در سطح بالاتری قرار داده بر مردم سلطه مینماید و دنیائی را بدبخت میسازد.

- مقصود از بالا بودن و مسلط شدن زن بر مرد چیست؟! آنهم وقتی که تمام حقوق و امتیازات برای مرد است!..

- اصولا... من میخواستم همین را بگویم... زیرا در حقیقت این امر واضح است که چه وضع عجیب و خنده آوری داریم... زن با اینکه فرمانروای مطلق است، خود را در دریای خواری و مذلت غوطه ور میداند... آیا چنین است؟

در این مورد حال زنان شبیه یهودیان میباشد، زیرا یهودیان چون خود را از خیلی چیزها محروم و تحت فشار می بینند، سعی میکنند در امور دیگر تسلط و نفوذی بچنگ آورند و همین کار را زنان هم میکنند!..

یهودیان در کشور ما و دیگر ممالک میگویند:

و آه... شما درهای مناصب و مشاغل را بر روی ما میبندید و ما را از امتیازها محروم میکنید.

بسیار خوب... ماهم با پول و تجارت بر شما چیره میشویم...
وزنان در تمام جهان میگویند:

«آه... شما مردان ازما زنان میخواهید که فقط مایه تمتع
ولذت شما باشیم،

بسیار خوب، ما چنان خواهیم بود، ولی در عین حال میدانیم که
چگونه شما را خوار و ذلیل کرده بنده و مطیع اراده خویش سازیم!...
مردان نه فقط بزنان اجازه نمیدهند که در انتخابات مجلس
شورای ملی شرکت بکنند، ویا بر کرسی قضاوت جلوس نمایند،
بلکه در انتخاب کردن شوهر هم این حس را از او سلب کرده اند،
زن میباید صبر کند و جوانی خود را در انتظار بسربرد تا مردی
بسراغ او آمده و از وی خواستگاری کند. شاید شما هم از آن کسانی
باشید که حق انتخاب شوهر را بزن دادن یکنوع سفاقت و جنون
بدانید؟!

بسیار خوب... حتی انتخاب همسر همیشه در اختیار مرد
بوده و خواهد بود... ولی زن برای اینکه جبران این محرومیت را
کرده باشد، با عقل و احساسات مرد بازی نموده و دانسته است چگونه
آنها را تحت تصرف خویش در آورد و مرد را خوار و ذلیل کرده مطیع
و فرمانبردار خویش سازد، بطوری زن زمام مرد را در دست گرفته
است که حق انتخاب همسر که در اختیار مرد میباشد فقط حرف
است و بس و وجود خارجی ندارد. در حقیقت زن شوهر را انتخاب
میکند و توانسته است با تسلطی که بر عقل و حواس مرد دارد،
نیروی مخوف و ویران کننده ای بچنگ آورد!

من از او پرسیدم.

— چگونه این قوه وحشتناک ویران کننده که از آن صحبت میکنند، ظاهر میشود؟

او با تعجب پاسخ داد:

— شگفتا... از من می پرسید که چگونه این قوه ظاهر میشود،

آن در هر چیز و هر جا ظاهر و نمایان است .

شما نگاهی بمغازه ها و شهرها بیفکنید و ببینید چه مشاهده میکنید !...

غیر ممکن است ارزش اینهمه کالائی که در و یترینهای مغازه ها است برآورد شود و نیز نمیتوان شرح داد که چه زحمتهائی جنس خش برای تهیه این کالا متحمل شده است . اگر شما درست باین کالا دقت کنید و انواع آنرا ملاحظه نمائید خواهید دید که ده درصد این اجناس بدرد مردان و جامعه نمیکشود !...

زن تجملات و مزخرفات را آفریده است ... اگر بکارخانه ها نگاه کنید خواهید دید که شب و روز کار میکنند تا اشیاء بی ارزشی را که فقط بدرد زنان میخورند، درست نمایند میلیونها مرد شب و روز چون غلام و برده جان میکنند و کار میکنند تا آمال و آرزوهای زنان را برآورند . زنان همانند ملکه های ستمگرند که نه دهم مردان را محکوم بزندان با اعمال شاقه می نمایند .

بدینگونه زنان از مردان که آنها را خوار و ذلیل کرده و از حق مساوات محروم نموده اند ، انتقام میگیرند .

زنان تمام هوش و حواس و نیرویهای خود را بکار میبرند تا مگر پست ترین غرائز و احساسات را در مردان برانگیخته

آنها را در آن دایمی که مردان گسترده اند، بیفکنند.

زن وجود خود را آلت و بازیچه قرار داده و با تأثیر مخوفی که در مرد دارد، مرد نمیتواند از روی اطمینان باو نزدیک شود ... از اینرو وقتی بمحیطی که زن در آن قرار دارد وارد شود، یکمرتبه حس میکند که مطیع و تسلیم زیبایی و دلفریبی او شده است ... اراده وی در مقابل نیروی زن نابود میشود... مرد بنده حسی است که زن آنرا در او برمی انگیزد.

من در اوایل جوانی، هر وقت در مجلسی با زن آرایش کرده ای برخورد میکردم، مضطرب شده احساس وحشت می کردم، من هنوز نیز هر وقت چنین زنانی را می بینم سرتا پا میلرزم زیرا ایمان دارم که آنها از هر چیز برای مردان و جامعه خطرناک تر میباشند.

من همینکه چنین زنی را در خیابان مشاهده کنم، در نظرم میگذرد که پاسبان را صدا کنم و از او بخواهم مرا از این خطر حفظ کند و هر چه زودتر از شر آن نجات بخشد!

در این هنگام دفعه ای متوجه من شد و وقتی دید لبخندی بروی لبانم نقش بسته است، گفت:

— تو میخندی، یقین داشته باش که آنچه را میگویم شوخی نیست ... گمان میکنم روزیکه مردان پی باین حقایق ببرند خیلی زود میرسد، در آنوقت است که از خود می پرسند چگونه باین وضع رضایت داده اند و حاضرند چنین خطری آنان را تهدید کند؟!۱

آیا انسان باهوش و عاقل اجازه میدهد که زن هرگونه دلش میخواهد آرایش کند و اعضاء لخت و شهوت انگیز بدن خود را نمایان سازد؟ آیا این وضع هیچگونه خطری برای جامعه ندارد؟ زنان امروز با آرایش و بدن نیمه عریان در کوچه ها و

خیابانها میکردند و دام میکسترانند !

من همیشه از خود می پرسم چگونه بعضی از دولتها قمار بازی و هر بازی دیگری که در آن بخت و شانس تأثیر داشته باشد ممنوع میکنند ، ولی بزنان اجازه میدهند با بدن نیمه عریان در خیابانها گردش کنند !...

آری طرز لباس پوشیدن و آرایش کردن زن هزار بار خطرناکتر از قمار بازیست ... زیرا خطر آن متوجه روح و اخلاق میشود ، در حالیکه خطر قمار بازی فقط متوجه مال است.

آخر الامر من بدام افتادم و اسیر آن چیزیکه عشقش
مینامند شدم .

من نه تنها خود را قانع کردم که همسری از هر حیث شایسته
نصیب شده است ، بلکه زنم را نیز قانع نمودم که شوهر او از
هر لحاظ کامل است . مرد هر قدر کوچک و پست باشد ، عاقبت
روزی بمرد پست تر و کوچکتر از خود بر می خورد و در آن هنگام
احساس تکبر و بزرگی مینماید !!

این امر شامل من هم میشد ، زیرا مانند دوستان خود
بطمع مال یا نفوذ ازدواج نکردم ، چون ثروتمند بودم ، من
میخواستم در شمار آن جوانان که وارد زندگی زناشوئی میشوند ،
ولی در نهان بزندگی عزوبت که آمیخته بهوش و عیش و نوش
است ادامه میدهند ، نباشم ، زیرا تصمیم گرفته بودم برای زنم
شوهری حقیقی و نجیب و با وفا باشم و آنقدر در تصمیم خود پا -
فشاری میکردم که خویشتن را کم کم از فرشتگان آسمانی
پنداشتم !

* * *

دوره نامزدی ما بمدت کوتاهی بود ... ولی من نمیتوانم

آنها جز با خجلت و تنفر یاد نمایم .
چنان بر میآمد که نامزدی ما بر روی عشق متبادل
استوار است .

ولی اگر چنان بود ، میبایستی سخنان و حرکات و
تمایلاتمان حاکی از این عشق و محبت باشد .

من فکر میکردم تا کلامی پیدا کرده بزبان آورم پس از
آنکه آن کلام را میجستم و لب میآوردم ، دومرتبه در میان
ماسکوت و خاموشی برقرار میکردید و من باز برای پیدا کردن
موضوع تازه ای بتفکر می پرداختم .

اما اگر چیزی از خاطرم نمیکذشت ، رشته سخن را به آنچه
مربوط بزندگی جدیدمان میشد میکشیدیم و چون نادان و قدیمی
نبودیم و لولاینکه موضوعی برای صحبت نمی یافتیم ، خود را ملزم
بحرف زدن میدانستیم .

* * *

ما مانند سایر مردم ، باهم ازدواج کردیم و مدتی را که
ماه غسل مینامند گذرانیدیم ، اما این ماه چه اسم شیرین ولی
بی مسمائی داشت !...

در یکی از سفرهای خود در پاریس ، روزی دنبال کاباره ای
که آنها قبلادیده بودم میگشتم ، دم کاباره کوچکی ، اعلان کرده
بودند که زن ریشداری را بمعرض تماشا قرار میدهند ! ..
فوراً داخل آن کاباره شدم . زن ریشدار آنان مردی بود که
جامه زنان در بر کرده حرکت و صدای آنها را تقلید مینمود .
من بانفرت تمام آنها را ترك گفتم .

هنگام خارج شدن صاحب کاباره دنبال می‌دوید و مردم را دعوت بداخل شدن میکرد ، او درحالیکه عکس زن ریشدار را نشان میداد ، بمن اشاره کرده و میگفت :

— شما میتوانید ازاین آقا که زن ریشدار را دیده سؤال کنید که چقدر جالب است!.. باور کنید دیدن او بآن مختصر پولی که می‌پردازید، ارزش دارد . صاحب کاباره تصور میکرد که برآستی من از دیدن زن ریشدار خوش آمده است!..

حال او شبیه حال شوهرانی بود که نامالایمات ماه عسل را دیده مجبور باشند دم زن‌نند تا نزد دیگران خجل و سرافکنده شوند .

من شخصاً علاقه‌ای ندارم که کسی خجل و مأیوس شود، ولی میل دارم حقیقت را بطور صریح و بی‌پرده بیان نمایم . ماه عسل ما بی‌اندازه خسته‌کننده و ملالت‌آور بود. این ماه مرا بیاد ایامی انداخت که می‌خواستم سیگار کشیدن را فراگیرم .

آری در آن روزها تلخی توتون را احساس کرده بر اثر کشیدن سیگار سرگیجه می‌گرفتم اما هرطور بود تبسم مینمودم و وانمود میکردم که آن آزمایش خیلی لذت‌آور و سرگرم‌کننده است .

من باو گفتم :

— در باره ماه عسل عقیده عجیبی دارید ... پس چگونه می‌خواهید مردم ازدواج کرده زیاد شوند ، در حالی که مدعی هستی زندگی زناشویی تا باین حد و پایه ملالت‌آور و غیر قابل تحمل است !..

اولحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت :
 - ولی شما چرا میخواهید مردم زیاد شوند ؟
 من با تعجب تمام گفتم :
 - اگر تمام مردم عقیده شما را داشته باشند ، پس از چند
 قرن نسل بشر از روی زمین برداشته خواهد شد .
 بعد از کمی تفکر دو مرتبه سؤال خود را تکرار کرد :
 من گفتم :
 اگر مردم چنین عقیده‌ای نداشتند ، اکنون در این دنیا
 وجود نداشتیم .
 - اصلاً ما چرا زنده هستیم و زندگی میکنیم ؟ و چرا
 آفریده شدیم ؟
 - طبعاً برای اینکه زندگی کنیم .
 - چرا زندگی کنیم ، درحالیکه مقصود و هدفی نداریم
 و چون مقصود و هدفی نداریم ، میدانیم که زندگی پوچ است
 و چون پی به این موضوع می‌بریم ، درك میکنیم که عقیده
 بودائیان و «شوپنهاور» درست است که میگویند اگر در زندگی
 انسان مقصودی باشد ، پس از آنکه باین مقصود رسید ، دیگر
 زندگی برایش ارزش و فایده‌ای نخواهد داشت . و این امر
 چنانکه مشاهده میکنید ، کاملاً روشن و نمایان است .

* * *

اولحظه‌ای ساکت مانده بفکر فرو رفت و سپس گفت :
 - آری... تمام اینها روشن است ، اکنون از شما خواهش
 میکنم بکلام من گوش فرا دهید و بفهمید اگر مقصود از زندگی

انسان اینست که از عشق و سعادت و خوشبختی و آنچه داخل در این معنی باشد، برخوردار گردد، باید مهر و محبت قلبها را بهم پیوند دهد، و شمشیرها بداس تبدیل گردد، پس چرا عشق و سعادت بر مردم حکمفرما نیست، چرا نیکی بروی زمین انتشار ندارد؟ چرا شمشیرها تبدیل به داسها و بیلها نشده است تا در راه درو کردن و بیرون آوردن نباتات از دل خاک بکار رود !!

مشاعر انسانی مانع از تمام این چیزها شده است... قویترین و مؤثرترین آنها مشاعر است که از حواس ایجاد می-شود... اگر ما بر مشاعر خود چیره گردیم و بر حواس خویش غالب آییم، عشق قلبهای مردم را بهم می پیوندد، در آنوقت است که انسان وظیفه اساسی خود را انجام داده است و دیگر ضرورتی برای باقیماندن نسل انسانی وجود نخواهد داشت! تا هنگامی که انسان وجود دارد، پیوسته می خواهد مقصود بالاتری داشته باشد، این مقصود بالاتر و عالی عملی نخواهد شد مگر اینکه انسان پرهیزکار و پاکدامن شود، و بخویشتن علاقه نداشته باشد و خیر دیگران را بخواند...!

بشر موجود شایسته ای است، برای آنکه این موجود در تنازع بقا و زود و خورد بر سایر موجودات پیروز شود، باید با هم نوعان خود متحد گردد و پیرامون یکدیگر چون دسته زنبور عسل جمع شوند، نه اینکه مرتب فرزند بوجود آورند و نسل زیاد کنند !!

همچنانکه زنبور عسل از جنس خود یکنوع زنبوری بوجود می آورد که نه ماده است و نه نر، همچنین جنس بشری باید فرزندی بوجود آورد که بتواند خودداری کرده بر غریزه خویش

چیره گردد . شاید کسی بگوید اگر چنین شود ، نسل بشر منقرض میگردد و از روی زمین نابود میشود ... من در پاسخ او میگویم مگر کسی در این مورد شك دارد که عاقبت نسل بشر باید منقرض شود ؟

این انقراض نیستی مثل مرگ است که نمیتوان از آن گریخت . تمام ادیان گفته اند که دنیا دیر یا زود نابود خواهد شد .

پوزد نیشیف در این هنگام از سخن گفتن خودداری کرد و بآرامی مشغول کشیدن سیگار شد و آنگاه پس لحظه ای بسخنان خود چنین ادامه داد :

- اکنون خوب است بسرگذشت خود برگردیم :
 « من گفتم که ازدواج کردم و ماه عسل آمد و من سعی و کوشش نمودم که آن ماه بخوشی و خرمی سپری گردد ، ولی تلاش و کوشش من بیهوده بود ، زیرا آن ماه آمیخته بهار و ننگ و ملالت و درد سر بود . اتفاقاً من روزی همسر خود را ملول و اندوهناک دیدم ... گمان میکنم آن روز ، روز سوم یا چهارم ازدواجمان بود ، من علت ملالت و اندوه وی را پرسیدم و مشغول بوسیدن او شدم تا شاید بوسیله بوسه اسرار او را کشف کنم ، همینکه بازوان خود را دور کمرش افکندم ، او بخشونت حرکتی بخود داده بشدت بازوانم را پس زد و بنای گریستن را گذاشت ، من از او پرسیدم :

- تو را چه میشود ؟!

او پاسخی نداد ، ولی معلوم بود که از علت اندوه خود

بی خبر است . ممکن بود تحولات روحی و عصبی او حقیقت علائق و احساسات بین ما را بروی آشکار کرده باشد ، ولی نتوانست احساسات خود را تشریح نماید . من دو باره سؤال خود را تکرار کردم و اصرار نمودم که پاسخ بشنوم ، وی سرانجام زیر لب کلماتی بر زبان آورد که من حس کنم این حزن و اندوه در اثر دوری از مادرش میباشد ...!

اما من حس کردم که این علت حقیقی نیست ... او عقده هائی در دل داشت که نمیتوانست یا نخواست آنرا آشکار سازد .

اورا نوازش کردم ، ولی در باره مادرش چیزی بر زبان نیاوردم ، چون دریافت که من عذری که آنرا علت اندوه خود دانسته بود باور نکردم ، از این رو خشمناک شد و گفت که او یقین حاصل کرده که وی را ابداً دوست نمیدارم .

من اورا سرزنش کردم که چرا اینقدر عجول و بی حوصله است و با اینکه سه چهار روز بیشتر از ازدواجمان نگذشته مرا متهم مینماید که اورا دوست نمیدارم .

ولی این سرزنش و ملامت اورا خشمناکتر نموده نسبتهای ناروائی داده مرا بخشونت و خود پسندی متهم کرد .

خیره و با نظر دقت براو نگریستم ، دیدم که علائم بنفص و کینه نسبت بمن در چهره اش آشکار شده است .

من هنوز همان وحشت آنروز را حس میکنم . از خود معنی آنچه را که میدیدم می پرسیدم ... و تعجب میکردم که چگونه آن عشق باین عشقی که قلبها را بهم میپیوندد منتهی میشود !... پروردگارا ... آیا این امر ممکن است ؟ بدون شك این زن آن دختری نیست که او را دوست میداشتم !...

من خواستم او را دل‌داری بدهم و از خشم و غضب او بکاهم... ولی چنین بنظرم رسید که در برابر یخ یا در برابر کوهی از بغض و کینه قرار گرفته‌ام...! از سردی و دشمنی بتنگ آمدم... نتیجه این شد که کلمات و عباراتی بین ما رد و بدل شد که ابداً شایسته نبود از زن و شوهری آنهم در ماه عسل شنیده شود.

این گفتگو اثر بدی در قلب من باقی گذاشت ولی در حقیقت این نزاع و گفتگو نبود، بلکه کشف پرتگاه عمیقی بود که در میان ما دهان میگشود. آنچه را که عشق و محبت مینامیدیم از بین رفت... و خویشتن را روبروی علاقه و احساسات حقیقی که در بین ما برقرار بود، یافتیم... اما بیشتر شباهت بد و فرد خود خواه داشتیم که یکدیگر را نمیشناختیم.

آنچه که آنشب بین ما گذشت روزنه‌ای از حقیقت و رابطه بین ما بود.

من پیش از آن متوجه این رابطه نبودم، میتوان گفت که آن رابطه، رابطه کینه و سردی و دشمنی بود، این رابطه از اول در پشت توده‌های مه عشق پنهان شده از انظار ما پنهان مانده بود!!

میخواستم خود را راضی کنم که ما اختلاف پیدا کرده و پس از آن سازش نموده دیگر سوء تفاهمی بین ما نیست!

اما تمام ماه عسل باین آسانی سپری نشد... چند روز پس از منازعه اولی سوء تفاهم و دعوای دیگری میان ما ایجاد شد.

سوء تفاهم دومی اثری عمیق‌تر از اولی در دل من گذاشت. پیش خود گفتم:

— پس سوء تفاهم اولی از روی اتفاق نبوده بلکه از روی

ضرورت انجام گرفته است و در آینده هم در اثر همین ضرورت باز تکرار خواهد شد. نزاع دومی بعلت پول ، پولیکه ابد از زنم آنرا دریغ نمیداشتم ، در گرفت سبب این منازعه کلام زنم بود که گفت من مایلیم به نیروی ثروت که خیال میکنم تنها حق تصرف آنرا دارم، بر او فرمانروائی کنم .

این تهمت ناروا بهیچوجه پایه و اساسی نداشت.

باشنیدن گفتار او خشم من برانگیخته شد و زوجه خود را سرزنش کردم ، و بوی گفتم که از ذوق سلیم و اخلاق نیکو بی بهره است .

او نیز بنوبه خود مرا خشن و متکبر و خودپسند نامید... و هنگامیکه صحبت میکرد در سیمایش علائم کینه و نفرتیکه در منازعه اولی دیده میشد، نمایان گردیده خون را در عروقم منجمد مینمود. خوب بیاد دارم بین من و برادر و حتی پدرم گفتگو و دعوائی در گرفت ، ولی هرگز حس کینه و نفرتی که بین من و زنم ایجاد گردید ، در میان ما پیدا نشد!

اما چیزی نگذشت که باز کینه و نفرت ما در پشت یکی از مظاهر عشق و محبت دروغی و غیر واقعی مخفی گردید.

برای بار دوم من خود را دلداری داده گفتم: دعوای ما بر اثر سوء تفاهم جزئی بوده با کمی صبر و گذشت و بردباری از بین خواهد رفت .

ولی دعواییکه بار سوم و چهارم و پنجم میان مادر گرفت اوهام و خیالات مرا از میان برد و بر من کاملاً روشن شد که این اختلافات بر اثر سوء تفاهم نیست، بلکه از احتمالات و ضروریات زندگی زناشوئیست که هیچکس را از آن گریزی نیست و مرتب

تکرار میشود و بامروز ایام عادت میگردد ، بطوریکه کمتر زن وشوهری از این قاعده مستثنی میگردند .

من وقتی فکر میکردم که دیگران در زندگی خوش زناشوئی غوطه ورنند ولی من میباید با همسرم آن زندگانی تلخ و پر از منازعه را ادامه دهم دنیا در نظرم تیره و تار میشد...!

اما من در آنروز بخاطرم خطور نمیکرد که در دنیا شخصی وجود ندارد که در زندگی زناشوئی خوشبختتر از دیگران باشد، اما همه مردم همچنانکه من گمان میکردم خیال میکردند در بدبختی زناشوئی منحصر بفرد میباشند و دیگران خوش و خرم هستند، از اینرو برای گمراهی دیگران ... نه بخاطر گمراهی خود ، راز خویش را از همه کس پنهان مینمایند و اظهار رضایت و خوشبختی میکنند .

پس از زناشوئی اختلاف دوئیتی که بین ما شروع شده بود، بتدریج ادامه یافت .

من از آغاز زندگی زناشوئی احساس کردم که بدام افتاده ام و آنچه را در زندگی زناشوئی می بینم با آنچه که امید و آرزو داشتم و خیال میکردم کاملاً فرق دارد ، ازدواج نه فقط برای ما سعادت خوشبختی نیاورد ، بلکه بارسنگینی بود که ناگزیر بتحمل آن بودیم .

اما من نیز مانند دیگران حاضر نبودم نزد خود و دیگران حقایق زناشوئی را اعتراف کنم .

اگر این قضایا بپایان نمیرسید و تقدیر پرده ای بروی

سرگذشت غم انگیز من نمیکشید، اکنون با این صراحت لهجه
 با تو صحبت نمی‌کردم. اکنون هر وقت فکر میکنم نمیدانم چرا
 در زندگی زناشوئی پی باین حقیقت نبردم ...!

برای دانستن این حقایق کافی بود که مشاهده کنیم تمام
 اختلافات و گفتگوهای ما بر اثر علل پوچ و بی‌ارزشی رخ میداده
 است. بعضی از این علل بقدری بی‌اهمیت و ناچیز بود که ما پس
 از دعوا و گفتگو فراموش میکردیم که بر سر چه چیزی دعوا
 کرده‌ایم و علل آن منازعه چه بوده است! ... چه بسا آن
 گفتگوها و مشاجرات در صورت ظاهر با عذرخواهی یا بوسه و
 دلجوئی پایان می‌یافت.

در این هنگام ترن در یکی از ایستگاهها ایستاد، دو نفر مسافر جدید وارد شده در برابر ما نشستند پوزد نیشیف وقتی آنها وارد شدند، لب فرو بست اما همینکه در جای خود قرار گرفتند در دنباله سخنان خود گفت:

— من در آن روزها با آنکه علت نفرت و کینه ما کاملاً معلوم بود، از خود می پرسیدم سبب آن چیست، اما ظاهراً جوابی پیدا نمی کردم.

دیگر غیر ممکن بود که یکی از ما نسبت بدیگری احساس کینه نکند.

باز سکوت نموده دوباره، ادامه داد:

— شاید تصور کنید که از موضوع خارج شده ام...

نه...

من بشما وعده دادم که سرگذشت خود را برایتان بیان کنم و اکنون نیز از بیان آن دریغ نخواهم کرد.

در اثناء محاکمه از من پرسیدند چگونه و با چه سلاحی زن خود را بقتل رسانیده ای؟

راستی چه افراد ساده و نادانی بودند که گمان میکردند من روز پنجم اکتبر با خنجر خود هم سرم را کشته ام، در حالیکه من از خیلی پیش در صدد قتل او بودم، همچنانکه هم اکنون

آنان زنان خود را بقتل میرسانند .

من از او پرسیدم :

— چطور؟

— تعجب در اینست که هیچکس نمیخواهد آنچه را اطباء با کمال روشنی مشاهده میکنند ببینند. آنان در این قسمت بسکوت شکفت آوری متوسل میشوند .

تعداد زنان در جهان مساوی با مردان است. حیوانات با غریزه جنسی خود پی به حقیقتی برده جز در فصل معینی با هم جفت نمیشوند ... اما انسان احتیاج زیادی به تعمق و تفکر در این موضوع احساس نمیکند ، از اینرو نمیتواند حقیقت را درک نماید . بنظر من بر هر مردی لازم است که جلو غریزه خود را بگیرد ، زیرا زن نمیتواند در یک زمان هم مادر فرزندان خویش و هم معشوقه شوهر خود باشد ، این دو وظیفه زن را خسته و ناتوان کرده اعصابش را خورد مینماید ... علت اینکه ضعف عقلی و جسمی روز بروز در جامعه زیاد میشود اینست که مرد این دو وظیفه سنگین را برگرده زن گذارده است .
با گفتن این جملات ساکت ماند .

من در عالم تفکر فرو رفته در حالیکه این نظریه اثر عمیقی در وجودم گذارده بود پرسیدم :

— مقصود شما چیست ؟ آیا میگوئید رابطه بین زن و مرد قطع شود ؟! شما میدانید که مردان ...
او کلام مرا قطع کرد و گفت :

— من میدانم شما چه میخواهید بگوئید . هم آهنگی بین دو فرد لازم و ضروری است ، ولی در عین حال ضد و نقیض

می باشد ... از این گرفتاری رهایی پیدا نمیتوان کرد مگر یکی از این دو ، یا اینکه زن وظیفه خود را که زائیدن است ترك گوید ، یا اینکه مرد مانند حیوانات در فصول معینی بانجام وظایف زناشوئی اقدام نماید ، زیرا حیوانات نر بقوه غریزه دانسته اند که تولید مثل از ضروریات بقاء نوع میباشد و روی این اصل روابط خود را با ماده ها برقرار مینمایند .

چنانچه مشاهده میکنید قضیه کاملاً روشن است . ولی مرد مغرور و خود خواه نميخواهد این اصل و حقیقت را بپذیرد ، از اینرو نیمی از نوع بشر را از بین می برد . مرد بجای آنکه در جامعه زن را یار و یاور خود نماید و او را در زندگی خوشبخت کند ، برعکس دشمن خونین و خار سر راه خود مینماید !..



من مانند دیگران زندگی میکردم ... و بدتر از همه بخود می بالیدم و خویشتن را بدیده تحسین مینگریستم ، زیرا هرگز بزن خود خیانت نکرده بودم و خود را شوهری کامل و پاکدامن و بی آرایش میدانستم . میان من و زنم گاه کدورت هائی رخ میداد ، ولی من ابداً گناهی نداشتم ، چون همیشه تقصیر از زنم بود ! ... بدیهی است که افراد او را مورد ملامت و سرزنش قرار نمیدادند ، چون رسم بر اینست که در این موارد همیشه مرد را نکوهش و ملامت کنند و لو آنکه او مرتکب اشتباه و گناهی نشده باشد .

همسرم مانند سایر زنان طوری تربیت یافته بود که میتوانست رلی را که امروز در جامعه بر عهده زنان گذارده اند ، بازی نماید .

مردم امروزه خوش دارند که درباره روش جدید تعلیم و تربیت زن صحبت کنند ، اما درحقیقت روش نئی برای تعلیم و تربیت زن وجود ندارد وزن چیزی فرا نمیگیرد بلکه عادت میکند که عقاید و نظریات ما مردان را درباره وظایف زنان در جامعه بداند. اکنون برهیچکس پوشیده نیست که عقیده مرد درباره زن چیست. شاعران در اشعار خود از زن و شراب وصف میکنند. اگر شما قصائد سرایندگان و ترانه های محلی هرجائی را در هر عصری بخوانند خواهید دید که زن در نظر جامعه در همه وقت و همه جا آلت لهو و لعب و عیش و عشرت و بازیچه مرد بوده است .

اما نفاق و دوروئی بشر، برای این زن که بازیچه مرد است، چنین خواسته که جامعه سراپا نیرنگ و دروغ پوشیده حقیقت و موفقیت و ماهیت خویش را از انظار دور بدارد .

شما درباره پشینیان خوانده اید که میان آنان سواران دلیر و شجاعی بوده اند که زنان را می پرستیدند و خون خویش را در راه آنان نثار میکردند ...!

همچنین شما امروزه می بینید مردانی وجود دارند که تظاهر میکنند که زنان را ستایش مینمایند و احترام میگذارند، صندلی های خود را برای آنان خالی میکنند و دستمال آنان را روی زمین برداشته تقدیم مینمایند، بلکه بالاتر از این کرده بزنان اجازه میدهند که در ادارات کار کنند و پستهای مهم و بزرگی را اشغال کنند ، ولی با وجود این من می بینم که نظر جهانیان درباره زن و وظیفه او همان است که بوده و تغییر نکرده است و آن اینست که زن وسیله تفریح و شهوت رانی مرد و بازیچه

او میباید و خود زنهم این حقیقت را بخوبی میدان و مرد زن را بر اساس همین مقصود آموزش و پرورش میدهد .

البته این وضع تغییر نمیکند مگر اینکه مرد نظر خود را درباره زن تغییر دهد و تا این تغییر حاصل نشود مقصود اصلی هر دختری، هر قدر هم فهمیده و تحصیل کرده باشد عبارت از این خواهد بود که تا میتواند جلب نظر عده زیادی از مردان را بنماید و سرفرست از میان آنان هر کدام را که مایل است انتخاب کند !...

آن زنی خوشبخت و سعادتمند میشود که فنون دلبری و بدام افکندن مردان را خوب فراگیرد، از اینرو همه سعی و تلاش زن اینست که توجه مردان را بخود جلب کرده آنان را در دام خویش گرفتار سازد ... بعضی از زنان این سعی و کوشش را حتی بعد از ازدواج هم ادامه میدهند !...

دختران توجه مردان را بخود جلب میکنند تا بتوانند یکی از آنها را برای خود انتخاب نمایند ، زن شوهر دار هم همین کار را میکند تا نفوذ و قدرت خویش را بر مرد تحمیل نماید ، تنها چیزیکه جلوی زاده روی و سبکسری زن را میگیرد اینست که زن حامله شده و بچه بزاید ، ولی زن باید خودش بچه خویش را شیر بدهد و گر نه جلو هوس رانی او گرفته نخواهد شد !...

بوزد نیشیوف لحظه ای ساکت مانده سپس در دنباله سخنان

خود گفت :

- اتفاقاً هم سرم پس از وضع حمل طفل اولش مریض شد، پزشك باو دستور داد که بچه خود را شیر ندهد و این امر سبب شد که وی از تنها قوه و نیروئی که جلو سبکسری او را میگرفت

محروم بماند .

دایه و پرستار اجیر کردیم یا واضح تر بگویم
از فقر و نادانی زن بدبختی استفاده کرده با پول او را
فریب دادیم که بچه اش را از غذا محروم نموده کودک
ما را شیر دهد .

معاف داشتن زنم از مهمترین وظیفه اش یعنی شیر دادن
بفرزند خود حس هوسرانی را که در او پنهان و خاموش مانده
بود برانگیخت ، آری همسرم چون از بچه داری و شیر دادن
خیالش آسوده شد ، درصدد برآمد توجه مردان را جلب نموده
و در میان آنان عشاق دلباخته ای پیدا کند . متأسفانه منم در
برابر رفتار او چاره ای جز سوختن و ساختن نداشتم !

شك و تردید و غیرت مرا در زندگی زناشوئی لحظه ای
آسوده نگذاشت: بدیهی است این حس در تمام شوهرانی که
مثل من فکر میکنند وجود دارد .

من در سراسر زندگی زناشوئی لحظه‌ای از این ناراحتی و عذاب آسوده نبودم و چه بسا اوقاتیکه این حس در من شدت میافت چنانکه یکبار در اثر نخستین زایمان زخم و منع او از شیردادن بچه حس حسادت من بدو سبب تحریک شد. یکی اینکه اومانند اغلب مادران پس از وضع حمل مبتلا باضطراب روحی و ضعف اعصاب گردید، آنگاه با اینکه مشاهده کردم وی چون از شیردادن بکودک معاف شده بی نهایت خرسند و شادمان می باشد!

من چون زن خود را تا ایندرجه بی عاطفه دیدم ایمان حاصل کردم که اگر بتواند از وظایف زناشوئی خویش نیز رندانه و باخوشحالی شانه خالی خواهد کرد.

یقین داشتم که وی میتواند باوجود منع پزشکان محترم فرزند خود را بدون اینکه این امر خللی بسلامت او وارد کند، شیر بدهد!

پوزدنیشیوف پس از ادای این کلمات ساکت ماند و من متوجه شدم که نام اطباء را با تحقیر می برد از اینرو بوی گفتم:
- چنین بنظر میرسد که شما پزشکان را دوست نداشته
کینه اشان را بدل گرفته اید!

مشکل قضیه دوست داشتن یا نفرت داشتن نیست ، در حقیقت آنان شالوده زندگی مرا از هم پاشیدند نه شالوده زندگی من تنها، بلکه هزاران نفر را ، و بعدها هم خواهند پاشید...! فقط نابینایان نمی توانند علل و نتایج آنرا ببینند...!

پزشکان مانند وکلای دادگستری و کسانی که شغل آزاد دارند فقط دربند استفاده مادی و جلب سود فراوانند !

من شخصاً آماده ام و گمان میکنم همه مردم نیز حاضر باشند نیمی از درآمد سالانه خود را بآنها بدهند، مشروط بر اینکه در زندگی خصوصی خانواده ها دخالت نکنند و مهارت و توانائی خود را در پیشه خویش ثابت و مبرهن نمایند. من ارقام را یادداشت نمیکنم اما موارد بیشماری را در خاطر دارم که پزشکان جنین و مادر آنرا بیهانه اجرای عمل جراحی کشته اند، ولی هرگز کسی باین جرائم مهم و وحشتناک اهمیت نداده است از این آقایان محترم ! بازخواستی هم بعمل نیامده که چرا مرتکب چنین جنایتهائی شده اند و چرخهای دستگاه قضائی هم وقتی در سر راه خود با چنین مسائلی برخورد کرده از حرکت باز ایستاده است !!!

میدانید چرا ؟ برای اینکه ارتکاب این جرائم را ناچیز شمرده آنرا بفلط بخاطر کاستن رنج و عذاب انسانی دانسته است !!

بنظر من تهیه آمار جنایات پزشکان کاری بس دشوار و غیر ممکن میباشد .

در هر حال ما کاری باینکارها نداریم ، فقط میخواستیم شما بگوییم که تجویز پزشکان در منع شیر دادن همسرم بیهانه

اینکه مریض است اشتباه بوده زیرا زنم بعدها کودکان دیگرمان را شیر داد و هیچ صدمه‌ای هم ندید، وضع حمل همسرم و شیر دادن فرزندان در دفعات بعد تا حدی مرا تسکین داد و در تأخیر مصیبتی که اخیراً بسرم فرود آمده کمک کرد.

— کودکان شما اکنون کجا هستند ؟

از این سوال علائم نگرانی و وحشت در چهره‌اش نمایان گردید و فریاد برآورد :

— کودکان !؟

— ببخشید ... من ندانسته یاد بودهای غم‌انگیز گذشته شما را بخاطر تن آورم ...!

— عیبی ندارد ... اکنون برادر و خواهر همسرم از کودکانم مواظبت و پرستاری میکنند... تمام ثروت خود را با آنها دادم ولی آنان حاضر نشدند که من از کودکانم پرستاری کنم، زیرا در نظر مردم و قانون سفیه شناخته شده و برای تربیت و پرورش فرزندان خود شایسته نیستم !!

من برای دیدن کودکان خود ب شهری که آنها در آن سکونت دارند رفته و اکنون مراجعت میکنم.

آری ، من آنها را دیدم ، همینقدر بمن اجازه دیدار کودکان را دارند ولی قبول نکردند که فرزندانم را باز گیرم و آنطور که مایلم در تربیت و پرورش آنها کوشش کنم تا مانند پدر و مادر خود بار نیابند اما شاید منظور آنان خلاف این باشد... در عین حال من ناتوان و یک توده استخوان شده‌ام، تنها فرقم با دیگران اینست که آنچه را آنان نمی‌فهمند من خوب می بینم و درك میکنم و آنچه را اکنون استنباط کرده‌ام اینست که فرزندانم

با سرعت عجیبی رشد و نمو میکنند و آنهاییکه گرد این اطفال
را گرفته اند آنانرا مانند درندگان در آورده اند.

من سه بار بسراغ کودکانم رفته متوجه شدم که نمیتوانم
کاری برای آنان بکنم از اینجهت بمحل کار خود که در جنوب
واقع شده میروم من در آنجا فقط يك باغچه و خانه کوچکی دارم .
فعلا معتمد باید مدت درازی بگذرد تا مردم معنی سخنان مرا
بفهمند و بدانند که چه میگویم از شما متشکرم که با کمال دقت
بسختان من گوش میدهید.

چون صحبتی از کودکان پیش آمد، خوب است از شما
بخواهم نظری پیرامون هزاران نیرنگ و دروغی که پیرامون این
مخلوقات کوچک را احاطه کرده بیفکنید .

مردم میگویند کودک موهبت خدائی ولذت زندگی است، این
گفته چند قرن پیش درست بوده ، ولی اکنون حقیقت ندارد .

کودک جز سایه رنج و عذاب چیز دیگری نیست اغلب
مادران پی باین امر می برند و چه بسا بدون آنکه متوجه باشند
اعتراف میکنند از زنانیکه در طبقه ما قرار دارند پرسید ...
آنها بشما خواهند گفت که میلی بمادر شدن ندارند زیرا از وضع
حمل ترس داشته بیم دارند که بمیرند یا بمرض مبتلا شوند .

اگر آنان کودک پیداکنند از شیر دادن باو اجتناب
می کنند تا علاقه و محبتشان بوی زیاد نشده در صورت مردن از
مرگ او اندوهناک نشوند .

حظ ولذت مادر هنگامیکه بچهره کودک خود مینگرد
یا بادست کوچک وانگشتانش بازی میکند قابل توصیف نیست .
اما چون این خوشحالی کمتر از رنج و عذابی است که از کسالت
و مرگ کودک احساس میکند از اینرو سعی مینماید از بچه دار شدن
خودداری کند .

زنان این عقیده را علنا اظهار میکنند و با این اعتراف
حس خودپسندی خود را ظاهر میسازند .

با وجود این ما نمیتوانیم تمام زنان را بغرور و خودپسندی
متهم سازیم، بخصوص هنگامیکه میدانیم مادران بر اثر وضع حمل
و پس از آن چه درد و مصائبی را متحمل میشوند ... من خوب
بخاطر دارم که زن متحمل چه درد و شکنجه‌هایی گردید و نیز
بیاد دارم که در سالهای اول زناشوئیمان پس از آنکه چهار طفل
بدنیا آورد ، در چه غم و اندوه و زحمت و مشقتی بسر می برد: زندگی
ما در آن روزها از زندگی سگ هم بدتر بود برآستی شایسته نبود
که نام زندگی بر آن بگذاریم و پیوسته اوقات خود را با ترس
و نگرانی و مشاجره و کشمکش میگذرانیدیم ما در آن حال شبیه
ملوانی بودیم که در میان امواج خروشان دریادر کشتی شکسته‌ای
نشسته در شرف عرق شدن باشد ...!

ولی من در بعضی اوقات می‌پنداشتم که این ترس و نگرانی
دروغی و تصنعی است ... و همسرم تظاهر بنگرانی و دلسوزی
برای کودکانه‌ام مینمود تا همیشه بر من مسلط شده اختلافات
را برفع خود برطرف نماید .

چنین تصور میکردم که آنچه را میگوید و انجام میدهد
بروی نقشه قبلی است .

اما این امر دور از حقیقت بود... چه او مانند همه
مادران مهر و علاقه شدیدی نسبت باطفال خود حس میکرد و
بخاطر تندرستی آنان نگران و بیمناک بود و نمیتوانست مانند
حیوانات ماده از اندیشه نگرانی کودکانه خود غافل باشد مثلاً
مرغ ابدآ در باره آینده جوجه‌های خود نگرانی ندارد و بفکر
این نمی‌افتد که اگر جوجه‌هایش بمرضی مبتلا شدند، چگونه

و باچه و سائلی آنانرا معالجه نمایند .

مرغ آنچه را که غریزه باو امر میکند نسبت بجوجه های خویش عمل مینماید ، ازاینرو جوجه های سرچشمه خوشی ولذت او هستند . اگر یکی از آنها مریض شود مرغ فقط جوجه را گرم میکند و غذا میدهد وقتی این کار را کرد اطمینان حاصل میکند که وظیفه اش را نسبت به جوجه انجام داده است... اگر باوجود این مواظبت جوجه مرد نهی پرسید که چرا جوجه اش مرد و بکجا رفت ، فقط کمی قد قد کرده پس از آن زندگی عادی خود را ادامه میدهد ، مثل اینکه هیچ اتفاقی رخ نداده است . اما زنان تیره بخت بخصوص همسر ، با مرغ کاملاً فرق داشت ، زیرا بجز نگرانی مرض کودک کان ، نگرانیهای دیگری هم برای او و مادران که جگر گوشه های خود را تا سر حد پرستش دوست میدارند ، وجود داشت که آنانرا ناراحت میکرد .

زنم کتابهای زیادی را درباره آموزش و پرورش کودکان مطالعه نمود ، ولی از نصایح و نظریات مختلف مبهوت مانده ندانست کدام يك را عملی نماید .

در حقیقت من و همسر هر هفته در کتابها و مجلات نظریات جدیدی را میخواندیم و بآن رفتار میکردیم ... اگر یکی از کودکان مریض میشد ، ما پیرامون کسالت او زیاد فکر میکردیم و مثلاً میگفتم چون فلان غذا را خورده یا در اوقات معین او را شستشو نداده ایم بیمار شده است همسر در این موارد گناه را از خود میدانست و خویش را سرزنش میکرد... که احتیاط های لازم را بجای نیاورده است .

کودکان اگر سالم و تندرست باشند باز هم نگرانی و عذاب ایجاد می کنند . اگر بیمار شوند زندگی را بدو زخ

مبدل میسازند و این زندگی دیگر قابل تحمل نخواهد بود.
 هنگام نفاقت کودکان، ما خود را دلداری میدهیم
 مطمئن میسازیم که آنها ممکن است از بیماری نجات یابند...
 و اشخاصی هستند که مردم با نان دکتر میگویند، آندسته‌ای که
 دارای حذاقت‌اند و وظیفه‌شان اینست که بیماران را شفا دهند.
 هنگام مریض شدن کودک باید هرچه زودتر بیکی از این پزشکان
 معروف که در تشخیص مرض اشتباه نکنند مراجعه کرد وقتی به
 چنین شخصی دست یافتیم دیگر فکرمان از کودک مریض آسوده
 می‌شود.

اما اگر طبیب حاذقی را شناختیم ولی بعلت عدم دسترس
 نتوانستیم او را ببالین کودک بیمار بیاوریم غم و اندوه برماجیره
 شده از تندرستی کودک خود نوید شده خیال میکنیم که روح
 آن کودک بیگناه در اثر نیامدن پزشك با آسمان پرواز خواهد
 کرد.

این ایمان و اعتقاد بدائی و حذاقت پزشکان نه فقط دلیل
 ضعف زن من بلکه علامت سستی همه زنان طبقه ما است.

همسرم از همسایه‌ها می‌شنید که: کودک فلان خانم بیچاره
 درگذشت چون نتوانستند بموقع فلان دکتر را با و برسانند و این
 دکتر دخترهم خانه ما را که پای مرك بود نجات داد، یا اینکه
 میگفتند:

«خانواده بتر و فخانه خود را ترك گفته در یکی از هتل‌ها
 اقامت نمودند تا بدینوسیله از سرایت مرض بکودکان خود
 جلوگیری نمایند مسلماً اگر آنها اینکار را نمیکردند بیچه‌های
 آنها میمردند» یا می‌شنیدیم که «دختری بضعف قوا و ناخوشی
 مبتلا بوده پزشك معالج مادر وی را نصیحت میکند که او را

بمناطق جنوب پیرد، مادر هم چنین میکند و دختر از مرگ حتمی نجات می یابد.

شما تصور کنید که مادر بیچاره با شنیدن این حرفها چه حالی پیدا میکند... اوجزاینکه همه اوقات خود را در تشویش و نگرانی بسربرد چاره ای نخواهد داشت و تندرستی کودک خود را بسته بموقع رجوع کردن پزشک خواهد دانست!

اگر زن نظیر حیوانات بود، هرگز این رنج و عذاب را بخاطر کودک خویش نمیرد

و اگر انسان بود بخدای بزرگ و حکمت او توسل جسته و مانند زن ساده کشاورزی که آه میکشد و زیر لب میگوید: «خدا داد و خدا هم گرفت...»

چه باید کرد مرگ برای همه هست»

او نیز پی می برد که زندگانی وی و همه مردم و کودکانش بدست او و دکتر نیست بلکه فقط بدست خدا است.

و وی هر چه سعی و کوشش کند نخواهد توانست شرناخوشی و مرگ را از کودکان خویش کم نماید، راستی موقعی تن از این لحاظ بی نهایت باریک و مهم است زیرا او باید از مخلوقات کوچک و ضعیف و ناز پروری که در معرض هزاران خطر هستند محافظت نماید.

هر وقت حس کینه که در اثر گفتگو میان من و زنم رخ داده بود، کم میشد، سعی میکردیم دوباره روبا بطو علایق خود را مستحکم سازیم، اما یکمرتبه بما خبر میدادند که دختر کوچکمان (لیزا) مریض است یا آنکه (ماری) بدل درد مبتلا شده... (اندریه)

افزاده و پایش شکسته است، در آن هنگام رنج و عذاب ما شروع شده از خود می پرسیدیم بکدامیک از دکنترها مراجعه کنیم پیش از آنکه کودک مریض کاملاً شفا یابد و نگرانیهایی که بر طرف گردد يك واقعه جدید رخ میداد و بار دیگر زندگی بدو زخمی تبدیل میشد!!! چنانکه گفتم زندگی ما يك زد و خورد دائم برای فرار از خطرهای موهوم یا حقیقی بود و زندگی در همه خانواده ها بهمین منوال است.

همسر من کودکمان را بیش از حد لزوم دوست میداشت و بجای اینکه این امر علاقه ما را مستحکمتر نماید، زندگانی خانوادگی ما را غیر قابل تحمل نموده بود.

خود کودکان در بسیاری از مواقع باعث اختلاف و گفتگو میان من و همسر میشدند، زیرا هر کدام از ما یکی از بچه ها را بیشتر دوست میداشت و این علاقه و برتری خود موجب مشاجره بود. من (فازا) را که از خواهران دیگرش بزرگتر بود بیشتر دوست میداشتم ولی همسر من (لیزا) را بر همه برتری میداد.

وقتی این دو دختر بزرگ شدند، هر يك از ما دختری را که برتری میدادیم هوا خواه و متفق خود ساختیم پسر بزرگترمان نیز از هوا خواهان من بود اما دختر کوچکتر که شباهت کامل بخواهر خود داشت همیشه هوا خواه مادرش بود و من بر او فشار آورده از وی بدم می آمدم.

این زندگی ما بود... بتدریج علاقه و روابط من و همسرم
تغیر کرد و سرانجام هر دو حس میکردیم که جز کینه و نفرت از
یکدیگر چیزی نداریم. روزی آمد که من با هر رأی و عقیده ای که
زنم اظهار میکرد ولو اینکه درست بود مخالفت میکردم، چه بسا
من بیش از آنکه همسرم عقیده اش را بیان کند مخالفت خویش
را ابراز مینمودم و او نیز با من همین معامله را میکرد.

در چهارمین سال ازدواج باین نتیجه رسیدیم که ممکن نیست
توافق و هم آهنگی بین ما حاصل گردد و تصمیم گرفتیم از سعی و کوشش
برای بدست آوردن این توافق خود داری نمائیم.

هریک از مادر عقیده خود ثابت بود و حتی بتدریک سر
ناخن از تصمیم خود در باده شئون مختلف زندگی مثل آموزش و
پرورش اطفال صرف نظر نمیکردیم.

گرچه عقاید من آنقدرها مهم نبود که نشود از آن چشم پوشید
ولی میترسیدم که اگر یکباره از عقیده خود صرف نظر کنم، زنم
از این امر سوءاستفاده کرده برای همیشه بر من مسلط شود و هم
نسبت بمن همین احساس را مینود.

هریک از ما گمان میکرد که فقط او راست میگوید و راه
صواب میبوید هر وقت من و همسرم تنها میماندیم سکوت بین ما

«کمفرما میگردید و اگر با هم صحبت میکردیم چیزهایی میگفتیم که بنظر من اگر گفته نمیشد بمراتب بهتر بود
در اینجا نمونه‌ای از حرفهای خود را برایتان بیان میکنم:
«ساعت چند است؟»

«آیا وقت خواب رسیده است؟»

«امروز چه میخوریم؟»

«امروز کجا میرویم؟»

«مهمترین اخبار روزنامه چیست؟»

«آیا دنبال طبیب فرستادی؟»

«ماری مریض است»

اگر هر يك از ما میخواست از دائره این سئوالات خارج شده پرسشهای زیادتری بکند دوباره بین ما گفتگو و کشمکش در میگرفت.

من حس میکردم که گلوبولهای کینه و نفرت همسرم در عروقم جریان دارد.

میدیدم که زنم در فنجان خود چای میریزد و عاشق را در فنجان بحرکت میآورد و آنگاه فنجان را بلبان خویش نزدیک کرده بآرامی جرعه‌ای مینوشد... این امر بر خشم و غضب من می‌افزود و مثل این بود که زنم کار ناشایسته‌ای را مرتکب شده است... خیال میکردم هر حرکتی از او صادر میشود جرمی قابل کیفر است!

من در آن روزها متوجه نشدم که حس کینه از حیث مدت و میزان بطور متساوی در بین ما ایجاد میشود... مثلاً پس از زمانی که نسبت بهم احساس محبتی زیاد می‌نمودیم مدتی بهمان اندازه نیز نسبت بیکدیگر احساس کینه میکردیم!

در آن هنگام برای من آشکار نبود که محبت و کینه دو قطب مخالف از عاطفه و احساس هستند و خیلی هم وحشتناک و ناگوار بود که حقیقت امر را بدانیم و موقعیت خود را درک کنیم و باز هم بزندگی ادامه دهیم... آری ما حقیقت و موقعیت خویش را نفهمیده و آنرا درک نکردیم، در این جهل و نادانی برای کسانی که زندگی مرتبی ندارند عذاب و زحمت نهفته است، زیرا آنها نمیتوانند با وجود آوردن ابرهائی حقیقت و موقعیت و بیچارگی را که بآن مبتلا هستند نمایان سازند.

ما هم باین درد مبتلا بودیم.

همسرم برای اینکه این حقیقت دردناک را درک نکند یا آنرا فراموش نماید از اینرو سعی خود را بکارهای مهمی که به احتیاج سرعت و عجله داشت مانند خانه داری و مواظبت ائاثیه و لباس اطفال و آنچه متعلق پرورش و تندرستی کودکان بود صرف می نمود.

من نیز بنوبه خود موقعیت خویش را با اشتغال و فرورفتگی در کارهای خویش از یاد می بردم.

باین ترتیب هریک از ما کوشش داشت تا میتواند خود را مشغول کند و هر چه کارهای تصنعی ما زیادتر میشد کینه و نفرت ما نیز نسبت بهم بیشتر میشد. بدون شك اگر پزشکی مراقب احوال ما میگردد، بدون تردید تصدیق میکرد که ما مریض هستیم و احتیاج بمعالجه داریم اما داروی مرض خود را پیدا نمی کردیم و در نوع بیماری خویش متحیر بودیم.

از این جهت در فضای غبار آلودی که موقعیت خود را مشاهده می کردیم زندگی مینمودیم.

اگر حادثه‌ای که بعدا رخ داد واقع نمیشد من تا آخرین لحظه زندگی گمان میکردم ایامم را نه خوب و نه بد بلکه بطور متوسط گذرانده‌ام.

و هرگز تصور نمیکردم که دم پرتگاه نفاق دورویی و دورغ و بدبختی که برای بلمیدن من دهان گشوده است ایستاده‌ام...! ما چون دوزندانی بودیم که از یکدیگر نفرت و انزجار داشتیم، مثل این بود که من وزنم را بازنجیر کلفت آهنی که رهائی از آن غیر ممکن است بحریف خود بسته‌اند.

در آن هنگام نمیتوانستم تصور کنم که وضع نودونه درصد شوهران باحال من چندان فرق ندارد چون در جهنم دره‌ای زندگی میکردم که نمیدیدم دیگران در چه دوزخی بسر میبرند! تعجب در اینجا است که زن و شوهری که درهمه چیز باهم اختلاف دارند وقتی پای مصالح کودکانشان بمیان می‌آید توافق نظر پیدا میکنند، مثلاً اگر دیدند مصلحت کودکشان ایجاب میکند که بشهر دیگری که وسایل آموزش در آن بیشتر وجود دارد بروند تصمیم بانتهال گرفته بآنجا میروند...!

در اینجا بوزدنیشیوف لحظه‌ای سکوت اختیار کرد و ما حس کردیم که ترن از سرعت خود میکاهد، دانستیم که بیکی از ایستگاهها نزدیک شده‌ایم وی از من پرسید:

- اکنون ساعت چندانست؟

من نگاهی بساعت خود کرده پاسخ دادم:

- اکنون ساعت دو صبح است.

- آیا احساس خستگی نمیکنی؟

- خیر... من خسته نیستم ولی متاسفم که خسته شده‌اید.
 - حس میکنم که میخواهم خفه شوم...
 من در این ایستگاه از ترن پائین میروم تا قدری چهره
 خود را شسته‌آبی بنوشم.

ترن ایستاد بوزدینشیوف از جای برخاست و از واگون
 بیرون رفت.
 من تنها در کوپه مانده در باره آنچه بوزدینشیوف برایم بیان
 کرده بود فکر میکردم، بقدری در اندیشه فرو رفته بودم که متوجه
 نشدم چه وقت او وارد کوپه شده است.

او که مرا در حال تفکر دیده بود گفت:

- گرچه از موضوع خارج شده‌ام ولی اکنون اشیاء را
بوضوح آنچه باید مشاهده میکنم... و اکنون چگونگی داستان
را بطور مشروح برای شما بیان میکنم:

من با زنم بخاطر مصالح و آئینده کودکان خود تصمیم
گرفتیم که بیایتخت برویم، زیرا در شهرهای بزرگ بیچارگان
و تیره روزان بهتر از شهرهای کوچک و دهات میتوانند نفس
راحت بکشند!... ممکن است انسان صد سال در این شهرهای
بزرگ زندگی کند بدون آنکه در تمام این مدت متوجه باشد
که زنده بوده است یا مرده!..

انسان در این شهرها همیشه مشغول و گرفتار است وقت
کافی برای مواظبت و اعتماد بخویشتن پیدا نمیکند، او مشغول
کارهای اداری و اجتماعی و گرفتار آموزش و پرورش کودکان
خود بوده باید از صدها نفر دیدن کند و از صدها شخص پذیرائی
کند با هزاران فرد صحبت کند و با آنان طرح دوستی بیفکند.
در شهرها اشخاص بزرگ و سرشناس زیاد وجود دارند

که باید بدیدن آنها برود و چه بسا که تملق گفته نسبت بآنان اظهار بندگی مینماید!

کار و گرفتاری آنچنان من و همسرم را بخود مشغول داشت که دیگر متوجه ناراحتی‌های خود عدم رضایت از مصاحبت یکدیگر نبودیم، بعلاوه این زندگی نوین مرا کاملاً گرم نموده بود.

* * *

در زمستان پس از آنکه بشهر منتقل شدیم، حادثه‌ایکه برای ما مصائبی در برداشت رخ داد و آن این بود که زنم مبتلا بضعف و ناتوانی گردید... پزشکان و همسایه‌ها بوی اندرز دادند که از آبستنی و وضع حمل پرهیزد و همچنین باو یاد دادند که چگونه باین نصایح و راهنمایی‌ها عمل نماید.

من پی باین امر بردم و از اندرز پزشکان در شگفت شده کوشش کردم تا شاید همسرم را از پیروی راهنمایی‌های آنان باز دارم، ولی او حرفهای مرا نپذیرفته بنصایح آنها عمل نمود.

دو سال سپری گردید، زنم که حالش خوب شده بود، زیبا تر دلربا تر گردید. او بیشتر بخود پرداخته طوری شد که زیبایی او انظار را جلب نموده دلها را بطش در میآورد... مانند زنان سی ساله‌ایکه غصه‌ای نداشته و زیر بار مسئولیت مادری نرفته باشند، درآمد!

* * *

بوزدینشیوف برخاسته به پنجره نزدیک شد و گفت خواهش میکنم مرا ببخشید..

آنگاه بدون آنکه دیگر کلمه‌ای بر زبان آورد بیرون را نگر است.. چند دقیقه باین حال باقیماند سپس آه دردناکی کشید

و بجای خود برگشت و در برابرم بنشست.

در آن هنگام مشاهده نمودم که سیمای متأثری پیدا کرده چشمانش

تغییر نموده و بر لبانش تبسم مرموزی نقش بسته بود.

وی در حالیکه دستش را تکان میداد گفت:

- با آنکه کمی احساس خستگی میکنم از ادامه سخن خود

داری نخواهم کرد... هنوز خیلی وقت داریم تا سپیده دم بزنند.

آنگاه سیگاری آتش زد و گفت.

- آری.. همسر من از اینکه شانه از زیر بار مسئولیت مادری

خالی نمیکرد، خیلی خوشحال بنظر میرسید و حال مزاجیش نیز

روز بروز بهتر میشد. درباره تندرستی کودک کان دیگر نگرانی

نداشت، مثل این بود که یکدفعه از خواب عمیقی بیدار شده و

دانسته است که روزگاری مملو از خوشی و لذت برایش بوجود

آمده با درك چنین عوالمی حس نمیکرد که سابقاً طعم زندگی

را نچشیده و از خوشیهای آن بی بهره بوده است!!

همواره با خود می اندیشیدم که همسر من چنین فکر میکند:

نباید بگذارم فرصتی که بچنگم آمده برایگان از دست

برود... عمر با سرعتی عجیب میگذرد... باید پیش از آنکه این

فرصت فوت شود از لذائد زندگی برخوردار گردم!..

من پنداشتم که همسر من اینگونه فکر میکند و حق هم داشت

چون بر این عقیده بود که در دنیا چیز قابل اهمیتی جز عشق

وجود ندارد.

او ازدواج کرده و کمی با این عشق که دنیا بخاطر آن

میخواست آشنا شده بود، اما افسوس که آنرا آنگونه که باید

نمیشناخت.

گذشته از این، او در زندگی زناشویی ناکامی و اندوههای زیادی دیده بود.

آری وی متحمل زحمات و مسئولیتهای مادری و رنج و درد زائیدن که تصور آنرا هم پیش از ازدواج نمیکرد، شده بود! از اینرو وقتی پزشکان بزنم گفتند که حامله شدن برایش خطرناک است و او را از زیر بار مسئولیت مادری رها ساختند نفس راحتی کشید و دنیا را با آغوش باز و لبانی خندان استقبال نموده رنجهای روزگار را فراموش کرد تا فقط بخاطر عشق زندگی و اندیشه نماید!..

طبعاً آخرین چیزیکه بخاطرش خطور میکرد این بود که شوهر خود که مرد غیرتمندی است بصورت دررنده‌ای در نظر مجسم نماید.

آری من در نظرش زشت و زننده و نفرت‌آور شده بودم. او بعشق بی‌آلایش و نوین دیگری اندیشه میکرد، یا اینکه چنین بنظر من میرسید که وی همچو فکری دارد!.. اما می‌دیدم که او مات و مبهوت اطراف خود را مینگردد، گوئی ناشناسی را میجوید ولی نمیباید.

من با درک این مطلب در خود احساس اضطراب نمودم و این نگرانی وقتی شدت یافت که دیدم در انتظار فرصت است تا نظریات جدید خود را با بیان کلامی که کاملاً مخالف عقاید سابق اوست آشکار نماید.

مثلاً باصراحت ولی آمیخته بمزاح و شوخی میگفت که حیف است زن جوان و زیبائی عمر خود را صرف شیر دادن و تربیت اطفال نماید و از لذائذ زندگی بی‌نصیب بماند.

او در آن هنگام چندان بکودکان خود توجهی نمیکرد

و وقت خویش را بگردش و تفریح و عیش و نوش میگذرانند.
 رفته رفته کار بالا گرفت، جشنهایی در خانه‌ها برپا نمود،
 برای آنکه آن جشنها از هر حیث باشکوه باشد آشنایان موسیقیدان
 خود را دعوت میکرد. از همین مـوقع بود که مصیبت یعنی
 حادثه‌ایکه شالوده زندگی ما را از هم پاشید، شروع گردید.
 اینرا گفت وبا چشمانی خسته بد ریچه نگاه کرد.. تصور
 کردم که تلاش میکند تا بر عواطف و احساسات خویش چیره آید.
 لحظه‌ای بعد در تعقیب سخنان خود گفت:

— آری .. این آغاز بدبختی ما بود، زیرا در آن هنگام
 مردی پلید بروی صحنه زندگی ما نمایان گردید.
 در اینجا صدای اولر زید و لحن آن تغییر کرد، از لبانش
 کلمات عجیب و مبهمی بیرون آمد و پیدا بود که خاطره درد ناك
 آنمرد، ویرا رنج میدهد و مایل نیست که نام او را بزبان آورد.
 با خود داری از این امر در حالیکه برقی از چشمانش
 جهید گفت:

— او در نظر من مردی پست و شرور بود.. این سخن را
 نه بخاطر آن میگویم که رل مهمی را در زندگی من بازی کرده
 است بلکه از آن جهت میگویم که او آدمی پست و بی وجدان بود.
 آری زنم چنین مرد پستی را بدوستی برگزید و این
 انتخاب نشان میدهد که وی تا چه اندازه نسبت بمسئولیت
 همسری و مادری خود بی اعتنا شده بود بدون شك اگر زنم با
 این مرد ملاقات نمیکرد و دوست نمیشد رفیق دیگری انتخاب
 میکرد و عاقبت آن بلائی که باید بر سر ما فرود میآمد.

پوزد نیشیوف باز هم لحظه‌ای ساکت ماند و سپس ادامه داد:
 — آنمرد موسیقیدان ماهری بود، ویلن را خوب میزد.. و با

عشقی که بموسیقی داشت اینکار را حرفه خود ساخته بود... پدر او زمینهای وسیعی در مجاورت املاک پدرم داشت ولی پس از چندی مجبور بفروش زمینهای خود گردید... با اینکه او در مضیقه مالی افتاده بود در آموزش سه فرزند خویش غفلت نکرد و کوچکترین آنها را برای ادامه تحصیل به نزدیکی از خویشان خود که در پاریس اقامت داشت فرستاد.

وی در آنجا وارد هنرستان موسیقی شد و ذوق خود را در این رشته نشان داده ویلون را بخوبی فرا گرفت و در بعضی از جشنهای عمومی شرکت نمود. او مرد بسیار... مثل اینکه پوزد نیشیوف میخواست هر نوع صفت بدی را بحریف خود نسبت دهد، ولی خود داری کرده ساکت ماند!... و پس از آن در تعقیب کلام خود گفت:

نمیدانم این مرد در آنجا چگونه امرار معاش و زندگی کرده... اما بخاطر دارم وقتی بروسیه برگشت بملاقات آمد... او بلند بالا ولاغرا اندام بود. چشمان گرد و ریزی داشت لبان او باریک و همیشه خندان بود!... سر خود را بطرز مخصوص شانه میزد، و سیمای او رویه مرفته برای زنان خوش آیند بود بطوریکه میگفتند چنین شخصی (زشت نیست!!)

وی لباسهای پر رنگ را دوست میداشت و پارچه هائی را که در پاریس دوخته بود می پوشید تا نظر خانمها را جلب کند. آری این مردی بود که با موسیقی خود شیرازه زندگی ما را از هم گسیخت!.

مرا به محاکمه کشیدند، ادعا نامه دادستان طوری تنظیم شده بود که میرساندمن در اثر غیرت زن خود را بقتل رسانیده ام ولی در حقیقت چنین وباین سادگی نبود!... در هر حال بر قضات دادگاه ثابت شد که زنم بسوگند زناشوئی وفا. نکرده عهد مرا شکسته و بمن خیانت کرده است ومن برای گرفتن انتقام و شرافت بر باد رفته و پایمال شده ام او را بقتل رسانیده ام... بروی این اساس تبرئه شده آزاد گردیدم.

در اثنای محاکمه، لاش و کوشش عجیبی کردم تا شاید بتوانم حقایق را آنگونه که باید ثابت نمایم، ولی سعی و جدیت من بی نتیجه ماند و قضات و حاضرین تصور کردند که میخواهم از شرافت و حیثیت همسر مقتولم دفاع کنم.

موضوع علاقه و روابط زنم با این مرد موسیقیدان هر چه بود، من بچگونگی آن اهمیت نمیدادم، همچنانکه همسر من نیز آنها مهم نمیدانست، آنچه اهمیت داشت مطالبی بود که قبلا شرح دادم. و آن وجود پرتگاه عمیقی بود که بین من و زنم ایجاد شده و ما را از هم دور و جدا کرده بود!...

و همچنین حس نفرت و انزجار متبادلی که در اثر بروز آن، اختلاف میان ما، زندگی را بجای باریک و خطرناک و دشواری میکشاند پیوند زناشوئی وجدائی دائم تهدید میکرد.

در آن زمان دعوا و منازعه بین ما یکی از لوازم ضروری زندگانی شده بود!.. و همین امر راه را برای آنچه بعداً روی داد هموار نمود.. شاید اگر این مرد موسیقیدان در زندگی ما پیدا نمیشد، مرد دیگری میتوانست رل او را بازی کند. اگر این بار حس غیرتمندی (چنانچه میگویند) مرا وادار بارتکاب جرم نمود، خیلی آسان بود که در غیر این صورت حس دیگری مرا بارتکاب قتل وادار سازد!!

همانطور که با همسر خود زندگی کردم، شوهران دیگر نیز با زنان خویش زندگی و رفتار مینمایند باید آموخت که چگونه میتوان این حس را از خود دور ساخته چشم پوشی نمود و گرنه شوهران مجبور بجدائی از زنان خود شده انتحار مینمایند یا مرتکب قتل همسر خویش میشوند، همچنانکه من زنم را بقتل رسانیدم!..

شاید شوهرانی پیدا شوند که مجبور بانتخاب یکی از این سه راه نباشند، باید دانست که تعداد چنین شوهرانی خیلی کم است و من در مورد خودم بشما میگویم که پیش از گسستن رشته زناشوئی چند بار تصمیم بخود کشی گرفتم، زنم نیز چندین بار خواست بوسیله سم خویشتن را مسموم نماید!..

همسرم پیش از وقوع این حادثه در فکر انتحار بود.

ما چند روز بود که بی سر و صدا با هم زندگی میکردیم، اتفاقاً روزی درباره «نمایشگاه سگان» که بسگهای برنده در

مسابقه جایزه میدادند، صحبت بمیان آمد و در مورد سگی که گمان میکردم جایزه آن نمایشگاه را برده است صحبت کردم. زنم گفت:

- خیر... این سگی که تو میگوئی جایزه را نبرده، بلکه در مسابقه چهارم شده است.

من باو پاسخ دادم که آن سگ دوم شده و جایزه دوم را هم برده است.

این گفتگو و مجادله اختلاف جدیدی بین ما ایجاد کرد زیرا در خلال آن الفاظ خشن و زننده نسبت بهم رد و بدل کردیم! گذشته از نمایشگاه سگان چیزها ندیگری را پیش کشیدیم مقصود هر يك از ما این بود که مجالی پیدا کرده دیگری را تحقیر و اذیت کنیم.

دقیقه ای چند نگذشت که گفتگو و مجادله ما بیک دعوی شدید مبدل گردید. زنم بر شدت دعوا و منازعه میافزود، زیرا اصرار عجیبی داشت که معنی کلمات مرا بد تعبیر کند... در حالیکه عصبانی بود، اختلافات سابق را بمیان کشید و بر زخمهایی که هنوز التیام نیافته بود، نمک پاشید بطوریکه من طاقت نیاورده چون رعد بانگ بر او زدم:

- ساکت باش... من نمیخواهم صدای ترا بشنوم.

او مرا ترك گفته با تاق کودکان شتافت... من دنبال وی رفته خود را باو رسانیده خواستم مجبورش کنم که بسخنان من گوش دهد و عقیده مرا درست بداند، اما همینکه بازوی او را گرفتم، فریاد کشیده و با طفال کرد و در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر شده بود گفت:

- نگاه کنید چگونه پدرتان مرا کتک میزند!

من با خشم تمام گفتم:

- دروغ نگو ...

اوبا صدای بلند پاسخ داد:

- این اولین باری نیست که میخواهی مرا کتک بزنی! ..

بچه‌ها دویده دور او را گرفتند، وی کودکان را نوازش

ندوده آرام کرد. من باو گفتم:

- ظاهر سازی و دورویی بس است.

- چرا تمام کارهایم در نظر تو ظاهر سازی و دورویی و

نیرنگ است، ایمان دارم که میتوانی مرا بکشی و پس از آن بگوئی

که من ...

- ای زن مکار و دروغگو کاش تو میمردی!!

* * *

بعدها تعجب کردم که چگونه این کلمات بی ادبانه را بر

زبان آوردم ...

هنگامیکه باتاق خود رفتم تا برای فرو نشاندن خشم و

اندوه خویش بسیگار کشیدن مشغول شوم، متوجه شدم که همسرم

جنب و جوشی دارد و به پیسخدمتها امرو نهی میکند و خیال

دارد از خانه بیرون برود. من بادیدن این وضع بانك بر آوردم:

- کجا میروی؟!

ولی او پاسخی نداد، پیش خود گفتم:

- بجهنم هر کجا که میخواهد برود! ..

من باتاق کار خود رفتم ، خواستم چیزی بخوانم ولی

نتوانستم ... در سرم هزاران فکر برای گرفتن انتقام یا اندیشه

سازش با زنم خطور کرد! ... همچنین در نظرم گذشت که از دست

همسرم فرار کنم و برای همیشه از او دور باشم، یعنی روسیه را ترك گویم و بكشور امریکا مهاجرت نمایم!... ولی این رهایی جز با مرگ یا طلاق اومیسر نبود... چگونه میتوان دریکی از این توفیق حاصل نمود؟!

در خلال این مدت همه چیز در خانه مسیر طبیعی خود را طی میکرد... پرستار کودکان بنزد آمد و از من پرسید:
- خانم کجاست... و کی مراجعت میکند؟
پیشخدمت آمد و گفت:

- آیا چای را حاضر کنم؟!

من با تاق غذا خوری رفتم... کودکان را در آنجا یافتم... بچه‌ها نگاهی با پرسش و ملامت بر من افکندند، بخصوص (لیزا) که کم کم آنچه را در پیرامونش میگذاشت ترك میکرد. ما با سکوت چای را صرف کردیم. مدتی گذشت و زنم برنگشت غروب شد... پاسی از شب گذشت و باز هم همسرم بخانه مراجعت نکرد.

من با تاق خواب خود نرفتم...

زیرا دیوانگی بود که من بخوابگاه خود بروم و در رختخواب خویشتن دراز بکشم و تمام شب در رختخواب از شدت نگرانی و خشم و غضب بغلتم و خواب بیچشم راه نیابد.

تصمیم گرفتم تا صبح در تاق خود بمانم و وقتی را بخواندن کتب و نوشتن نامه‌های خویش بگذرانم. من با تاق کار خویش رفتم ولی نتوانستم چیزی بنویسم و یا کتاب بخوانم... همچنان با حالت نگرانی و خشم در اتاق نشسته مترصد، اندک حرکت یا صدایی بودم.

ساعت چهار بعد از نصف شب باز هم زنم مراجعت نکرد، همینکه

سپیده دم آشکار شد، خواب بر من چیره گردید و روی همان نیمکتی که نشسته بودم بخواب رفتم، و قتی که بیدار شدم دیدم هنوز هم سرم باز نگشته است. در خلال این مدت همه چیز در خانه مجرای طبیعی خود را سیر میکرد، فقط علائم و نگرانی در چهره هانمایان بود... همگی با نظر پرسش و سرزنش بمن نگاه میکردند و مثل این بود که مرا مقصر میدانستند. انقلاب روحی عجیبی داشتم، از یک طرف بی اندازه خشمناک بودم، زیرا میدیدم که او کودکان خود را ترك گفته است و از طرفی میترسیدم که مبادا گزندى بر خود وارد آورده باشد.

پیش از ظهر خواهرش آمد و بمن گفت که هم سرم در نزد او بوده و در حالت یاس و ناامیدی عجیبی میباشد، مگر چه اتفاقی رخ داده است؟

من بالحن تاکید آمیزی گفتم که اتفاقی روی نداده ولی اخلاق خواهرش غیر قابل تحمل است، او بمن گفت :
- شاید همینطور که میگوئی باشد، ولی نباید قضیه را چنانچه هست بحال خود باقی گذاشت.

در هر حال این امر مربوط بخواهرت میباشد، من هرگز حاضر نیستم نزد او بروم و آشتی و سازش کنم... اگر لازم و ضروری است که از هم جدا شویم حرفی ندارم، ولی خوب است هر چه زودتر اقدام شود.

• * •

او بدون اینکه تصمیمی گرفته شود رفت. من با کمال شجاعت بوی گفتم که برای آشتی قدم اول را برنخواهم داشت، ولی از اطاق بیرون آمدم و کودکان خود را دیدم که از نیامدن

مادرشان بی اندازه نگران و محزون هستند ، از این رو تصمیم
مترزلزل گشت و بر آن شدم که نخستین گام را بردارم .

در حالیکه مشغول سیگار کشیدن بودم در اطاق بنای قدم
زدن را گذاشتم و وقتی بر سر سفره نشستم در خوردن شراب
افراط کردم . تقریباً ساعت سه بعد از ظهر بود که زنم خودش
آمد ، ولی هنگامیکه نگاهش بر من افتاد کلمه ای بر زبان نیاورد ،
من پی بردم که وی از رفتار خویش پشیمان شده میل دارد که
پوزش بخواهد برای آنکه بوی مجال آذرخواهی داده باشم
با او سر صحبت را باز کرده گفتم که سبب این پیش آمد خود او
میشد و بی جهت مرا آنهمه آزار و سرزنش کرده است . ولی وی
با چهره گرفته ای سر بر گرداند از سیمایش معلوم میشد که گرفتار
چه رنج و عذاب و نفرت و انزجاری میباشد . . . زنم گفت که برای
آشتی کردن نیامده بلکه چون می بیند زندگی با من غیر قابل
تحمل شده میخواهد دست کود کانش را بگیرد و ببرد من باو
گفتم اگر زندگی ما طاقت فرسا و غیر قابل تحمل است تقصیر از
من نیست . در اینجا نگاه پیروز مندا نه ای بر من افکند و گفت :

— ساکت باش و چیزی مگو . . . تو از کرده خود پشیمانی
و کلماتی را که بر زبان میآوری این امر را تایید میکند . من باو
پاسخ دادم که از شوخی و سخنان پوچ و بی معنی بدم می آید .

در این موقع کلمات نامفهومی بر زبان آورد که من درست
متوجه نشدم ، پس از آن باطاق خود رفته در را از داخل قفل
کرد . من دنبال او رفته چند بار بدر کوفتم ، ولی پاسخی نشنیدم ،
از این رو با خشم و غضب باطاق خود باز گشتم ، نیم ساعت بعد دخترم
(لیزا) گریه کنان بنزد من آمد ، باو گفتم :

— تو را چه میشود ؟

من چند بار مادر مرا صدا کردم، ولی او جوابی نداد، در اتاق او صدا یا حرکتی شنیده نمیشود.

من با دخترم باطاق او نزدیک شدیم در بسته بود محکم شانه‌ام را بآن زدم در باز شد دیدم که همسرم بروی تخت‌خواب دراز کشیده است...

او تمام لباسهای خود را پوشیده بود، از رنگ پریده و آهسته نفس زدنش دانستم که در حال بیهوشی یا احتضار است؟ کنار رختخواب او يك شیشه خالی دیدم که در ته آن ماده سمی دیده میشد... دانستم که وی محتوی شیشه را بقصد انتحار سر کشیده است.

ترس وحشت در دل ما راه یافت، و در و دیوار خانه از صدای گریه و شیون بلرزه درآمد... من با کمک پیشخدمت‌ها با هر زحمت و وسیله‌ای بود همسرم را بهوش آوردم، در نتیجه این امر ظاهراً اختلافات ما برطرف گردید، ولی در ته دل هر کدام، نسبت بهم احساس کینه و دشمنی شدید مینمودیم این وضع ناگوار و عجیب قابل دوام نبود و میرساند که بطریق بدی پایان خواهد یافت... بسوی سر نوشت شومی پیش میرفتیم زیرا اختلاف بین ما زیادتر میشد و هر هفته لا اقل یکی دوبار نزاعی روی میداد... بجای دامن این اختلافات وسعت یافت که روزی تصمیم گرفتم گذرنامه‌ای بدست آورده بخارج از کشور مسافرت نمایم... اختلافات اخیر ما دو روز ادامه پیدا کرد، ولی مانند همیشه بظاهر با هم صلح و آشتی کردیم و در باطن همچنان نسبت بیکدیگر احساس نفرت و دشمنی مینمودیم.

با این وضع زندگی و رابطه ناگاه مردی « تروکانتشکی » نام بروی صحنه زندگی ما ظاهر شد. این مرد بمسکو وارد شد و بامداد یکی از روزها بدیدنم آمد. دوستی من و او سابقا محکم بود و اکنون وی باین منظور آمده بود تا موقعیت خویش را از لحاظ دوستی نزد من احساس نماید ... روی این اصل جرات نکرد مانند پیش بدون تکلف و احترام بامن صحبت کند. وقتی با کمال سودی از او پذیرائی کردم، مثل این بود که تمایل بدوستی او ندارم، برآستی همینکه وی را دیدم جس انزجار و نفرتی باو پیدا کردم، ولی نمیدانم چرا در آن موقع جس نفرت خویش را آشکار نکرده او را از خود نراندم، فقط باظهار بیعلاقگی و سردی اکتفا نموده باوجود این او را بهمسر خویش معرفی کردم.

در هر حال خواهی نخواهی صحبت کردیم و او گفت که در فن موسیقی مهارت بسزائی پیدا کرده است.

آنگاه صحبت مرا بمیان آورد و گفت: من سابقا از موسیقی خوشم میآمده است. باو پاسخ دادم که دست از این فن کشیده ام، ولی همسرم پیا نورا نیکو میتواند.

گویا تقدیر چنین میخواست که من این شخص را بزمن معرفی کنم بالاخره صحبت از موسیقی بمیان آمد. او بهم سرم پیشنهاد کرد که باهم موسیقی بنوازند. زنم پیانو و او ویلون بزند.

همسرم در آنروز مانند چند ماه اخیر خیلی شیک و مرتب بود آری او در این اواخر بآرایش و زینت و لباس خود زیاده اهمیت میداد!

من در آنروز حس کردم که همسرم از هر وقت زیباتر و دلربا تر شده است. روشن بود که این مرد طفیلی و سرخر از نگاه اول توجه زنم را جلب نموده است!... از اینکه او پیشنهاد کرده بود که باهم سرم موسیقی بنوازند، زنم زیاد مسرور شده بود و اثر این خوشحالی در چهره و حرکاتش دیده میشد.

هر وقت چشمان زنم بچشم من می افتاد، پی می برد که چگونه حس غیرت و رشک و تردید در من ایجاد شده رنگ چهره اش تغییر میکرد و شروع بیازی رلیکه از کوچکی فرا گرفته بود مینمود و آن دل فقط دورویی و نیرنگ بود...

این مرد متظاهر بموضوع صحبت خیلی اهمیت میداد ولی در عین حال گاهگاه از آن نگاههایی که مردان شهوت ران و لگد بزنان زیبا میکنند بزمن من مینمود!

همسرم چنین وانمود میکرد که اهمیتی بآن مرد نمیدهد و هر وقت میدید اثری از غیرت و مردانگی در سیمایم آشکار شده نگران میشد.

من دریافتم که برای اولین بار وقتی نگاه زنم باین مرد افتاد، چه برق سروری در چشمانش درخشیدن گرفت. با خود گفتم: شاید حس غیرت و مردانگی مرا بچنین فکری واداشته

است که يك را بطه پنهانی مانند جریان الکریسته آن نگاه‌ها و تبسمها را بین آنان پدید می‌آورد!...

اگر زنم می‌خندید، او هم لب‌خند می‌زد، و همینکه سیمای زنم از شرم گلگون میشد، چهره او نیز تغییر می‌کرد!... ما درباره موسیقی صحبت کردیم و از آن پس پیرامون پاریس و مردم خوش گذران آن گفتگو نمودیم.

بعد از آن، در حالیکه او کلاه خود را برای خدا حافظی برداشت و از جا بلند شد تبسمی کرد و نگاهی بر من و همسرم افکند. مثل این بود که می‌خواست یکی از ما چیزی باو بگوید.

آن لحظه کوتاه را که از چند ثانیه تجاوز نمی‌کرد، خوب بخاطر دارم، آری من می‌توانستم مأخوذ بجایا نشده‌ا و را دعوت نکنم تا با آمدن خود شالوده خانواده ما را از هم نباشد ولی انسان چه میداند که دست تقدیر برای او چه نوشته است!...

در اینحال نگاهی باو و سپس بزمن کرده مثل اینکه همسر مرا مخاطب قرار داده باشم گفتم:

«خود را فریب نده... تو را بخدا خیال مکن که من بخاطر تو اینگونه غیرت و مردانگی بخرج میدهم!»

آنگاه بآن مرد نگاهی کرده گوئی چنین بود که می‌گویم: آسوده خیال باش. من ابداً اهمیتی بتو نمیدهم و هیچ حس نمیکنم که تو وجود داری.

مانند آن بود که می‌خواستم این امر را عملاً ثابت کنم، از اینرو بوی گفتم که بعد از ظهرها نزد ما بیاید و ویلون خود را هم همراه بیاورد تا همسرم در نواختن موسیقی شرکت کند. زنم چنانچه قبلاً گفته شد، می‌توانست پیانو بنوازد.

من بخاطر دارم که چقدر نسبت باو احساس نفرت و کینه

نمودم، وقتی دیدم که مانند رقاصان خم شده و از اطاق خارج میشود.

وجود آن مرد مرا مضطرب ساخت، ولی خود را دلداری داده مطمئن ساختم که هر وقت بخواهم میتوانم از شر او راحت شده و وی را از خانه خود دور سازم، من اینکار را هماندم نکردم، زیرا نمیخواستم همسرم گمان کند که من از آن مرد یا مزاحمت او ترسی در دل دارم.

وقتی من و آن مرد از سالن خارج میشدیم صدای بلند با اینکه میدانستم زنم در سالن است و صدای مرا میشنود باو گفتم که فردا غروب نزد ما بیایید و ویلون خود را هم همراه بیاورد، او هم قول داده خدا حافظی کرد و رفت.

وی غروب روز بعد با ویلون خود آمد و مدتی با همسرم برای هم آهنگ زدند و با صدای موسیقی ویلون و پیانو وقت گذرانیدند. چون من علاقه زیاد بشنیدن موسیقی داشتم، از اینرو خوشم آمد که بنواختن آنها گوش دهم.

آنان سرانجام توانستند یکی از آهنگهای دلکش و سپس یکی از آهنگهای «موزار» را بنوازند.

تروکا نتشکی با کمال مهارت ویلون مینواخت و هیچ شکی نبود که وی در فن موسیقی قدرت بسزائی دارد و ذوق موسیقی او خیلی عالتر از اخلاقش بود. با آنکه او نیکوتر از همسرم مینواخت با وجود این با کمال ادب و احترام از مهارت استعداد زنم تعریف میکرد.

اما همسرم توجه مخصوصی بموسیقی مبذول میداشت، از اینرو روش او کاملاً طبیعی و بی آرایش بود. اما من چنین

و انمود کردم که خیلی از ساز زدن آنها خوشم می‌آید، اما در تمام این مدت رشك و حسادت چون عقربی مرا نیش میزد. آنچه بیش از همه آزارم میداد، و سر بارید بختی‌هایم شده بود، نفرت و بیزاری زنم از من بود و اوضاع و احوال هم به حریمم کمک می‌کرد. اوجوان وشيك و آراسته بود و در موسیقی هم مهارت کامل داشت. اینها محسنات حریمم بود که در زنم اثر عمیقی گذاشت.

چون انتظار میرفت آندو بحکم عشق و علاقه‌ایکه بموسیقی دارند، باهم ملاقات کنند و نغمه‌های موسیقی هم تاثیر بسزائی در قلب افراد حساس و باذوق دارد از اینرو وی نه تنها میتواند توجه و تحسین همسر را برانگیزد، بلکه مایه تولید عشق و محبت در او میگردد.

من چاره‌ای جز تحمل نداشتم، با این وجود حس میکردم که يك نیروی نهانی و مرموز وجود دارد که مرا وادار میکند تا بآن مرد احترام بگذارم و باوی بمهربانی رفتار کنم... در واقع نمیتوانستم این بی‌غیرتی و سهل‌انگاری را تفسیر نمایم فقط میخواستم بهمسر و او بفهمانم که اهمیتی بر رفتار آنها نمیدهم...

من ایمان دارم که از اول رفتار من با او ساده و طبیعی نبود. چه از نخست خود را مجبور میدیدم که بحریم احترام بگذارم تا تسلیم رغبت شدیدی که در خود حس میکردم و آن اشتیاق هلاک «تروکانتشکی» بود، نگردم.

من در آنشب بهترین شرا بها را باو نوشانیدم و استعداد و هنر وی راستایش نمودم. در تمام این مدت تبسم از لبانم محو نمیشد.

اورا دعوت کردم که یکشنبه شب آینده شام را با ما صرف کند و بوی اصرار کردم که بازنم موسیقی بنوازد، ضمناً باو گفتم که من چند نفر از دوستان خود را نیز که از موسیقی خوششان می‌آید، دعوت خواهم کرد تا بآن آهنگهای که مینوازد گوش بدهند. روز اول چنین پایان پذیرفت .

در این هنگام پوزد نیشیوف ساکت ماند ... و در چهره او علائم تاثیر و انفعال ظاهر گردید. آنگاه در جای خود راست ایستاد و در حالیکه سعی داشت بر عواطف خود چیره آید، گفت: - نمیدانی وجود این مرد چه انقلابی در روح من ایجاد کرده بود !

اتفاقاً چند روز بعد وقتی از نمایشگاه بازگشته وارد خانه شدم، یکمرتبه حس کردم که قلبم میگیرد، مثل اینکه یکدنیایم وجودم را احاطه کرده وجودم را خورد میکرد. نخست نتوانستم علت آنرا کشف کنم، اما بعد چشمم بپالتو حریف افتاد که بجا رختی آویزان بود... از پیش خدمت درباره او سؤال کردم، گفت: او بخانه ما آمده و اکنون در سالون حضور دارد. من از راه اتاق کودکانه باطاق خود رفتم. دریکه بسالن پذیرائی راه داشت باز بود. صدای پیانو را که آمیخته با صدای ساده حریفم بود گوش دادم، ولی از صحبت آنها چیزی دستگیرم نشد. چنین بنظرم رسید که او صدای پیانو را برای آن بلند کرده تا با سودگی باهم صحبت کنند و کسی صدای آنان و شاید صدای بوسه‌هایی را که از هم می‌گرفتند نشنود !!

هروقت بیاد میآورم که در آنروز خشم و غضب نزدیک بود
 مرا از پای درآورد و از حالت طبیعی خارج نماید، برخورد می-
 لرزم و وحشت مرا فرامیگیرد!...

در آن هنگام قلبم از جای فرو ریخت، دلم بحال خویش
 سوخت و از خویش پرسیدم :

- آیا همسرم اینقدر پست شده که حاضر است در برابر
 چشم کودکانش بامرد بیگانه‌ای خلوت کند؟!

باخود میگفتم : چه باید کرد ؟ میخواستم داخل سالون
 شده ببینم چه میکنند ؟ اما نتوانستم، زیرا خدا میداند اگر
 وارد میشدم و آنچه را نباید ببینم می‌دیدم، چه میکردم!! .

فکر کردم بی حرکت مانده از خانه خارج شوم و آنان را
 بحال خود گذارم، متعجب و حیران به پرستار کودکان نگر هستم،
 مثل اینکه متوجه شد به چه اضطرابی دچار گردیده‌ام، بالاخره
 تصمیم گرفتم بسالن پذیرائی داخل شدم .

در سالن را با سرعت هرچه تمام باز کردم، دیدم حریفم
 نشسته و انگشتان بلند و سفیدش با کلیدهای پیانو بازی میکند.

همسر در کنار پیا نوا پیستاده و نوت‌های موسیقی را کنار خود قرار داده بود. اول زن مرا دید. اما نمیدانم که او نگران شد یا خیر...

در هر حال آرامش خویش را از دست نداد، ولی سیمایش کمی گلگون گردید و گفت:

— خوشوقتم که در موقع مناسب رسیدی...
زیرا ما توافق حاصل نکردیم که کدام آهنگ را یکشنبه شب آینده بنوازیم.

او این کلمات را با صدای شیرینی که هرگز از وی نشنیده بودم، اداء کرد.

بی اختیار خشم و غضب بر من مستولی گردید، زیرا کلمه (ما) که مقصودش (او و حریفم) بود از دهانش خارج گردید. هر طور بود خویشتن داری کرده به تروکا تشکی سلام و تعارفی کردم. در حالیکه تبسمی که از دروغ و دورویی بر لبانش نقش بسته بود، سخت دستم را فشرد.

حریفم گفت که بعضی از نوت‌ها را با خود آورده تا برای یکشنبه شب تمرین کنند اما او نتوانسته با همسر در باره آهنگی که باید بنوازد توافق حاصل نمایند... و او نمیداند که آیا باید موسیقی کلاسیک یا آهنگهای بتهون، شوپن، موزار و یا آهنگی از موسیقی جدید را که مسرت در دلها می‌افکند و ارزش هنری ندارد بنوازند؟

این کلمات را آرام و با سادگی تمام بدون اینکه لکنتی در زبانش پیدا شود ادا نمود. من پیش خود پنداشتم که آنها خیال دارند مرا با «لطایف الحیل» فریب دهند. همچنین بنظر من رسید که اینهم از عاداتی است که تمدن جدید جایز دانسته و مردمان غیور را متالم و دردناک می‌سازد.

آیا این تشریفشات و عاداتها خطرناکترین و شدیدترین روابط را بین زن و مرد ایجاد نمیکند؟

مردان اگر بخواهند مورد مسخره دیگران قرار نگیرند، باید ناگزیر بزنان و خواهران خود اجازه دهند که در بازوان مردان بیگانه و سراپا شهوت برقصد، صحبت کنند، برآز و نیازهای عاشقانه مشغول گردند، بگردش و تفریح بروند یا در جاهای خلوت با مرد بیگانه موسیقی فرا گیرند و یا مشغول خواندن درس و مطالعه گردند!

مثلا شما می بیند که زنتان بایکی از مردان در راه هنر مانند نقاشی و موسیقی کار میکند، از ملاقات همسران با این مرد رنج میبرید، ولی نمیتوانید احساسات خود را ظاهر نمایند و نیز نمیتوانید زنتان را مانع شوید، زیرا اگر چنین کاری کردید شما را کهنه پرست و متعصب خوانده بخشونت و خشکی متهم می سازند و جامعه ای که درقبال این عادات و تشریفات با توجه بفنون و هنر مرتکب هزاران اعمال زشت و پست میشود نگاه خشمناکی بر شما افکنده و سرزنشتان خواهد کرد.

با وجود این هر کس بطور قطع میداند که این فن و هنر که جامعه از آن نام میبرد و اجازه میدهد که زنان و مردان با هم اختلاط و معاشرت کنند، خود بنفسه بزرگترین علت العمل اغلب بدبختیها و ازهم گسیختگیهای زندگی زناشویی میباشد.

• * •

حالت بهت و خموشی من آندو را نگران ساخت، زیرا مدتی ساکت مانده و نمیتوانستم کلمه ای بزبان آورم. خواستم آنها را بیاد ناسزا و سرزنش بگیرم، دست آن مرد سرخرو بد قلب را گرفته اورا از خانه بیرون بینکنم ... ولی هر طوری بود

خشم و غضب خود را فرو نشانده باوی بملایمت و احترام رفتار نموده بحریمم گفتم که از حسن انتخاب وی خوشحالم و بهم سرم نیز گفتم که آنچه را که او میخواهد بنوازد وی نیز بپذیرد.

او آنروز در خانه ماما ندو هنگامیکه میرفت اظهار داشت که در انتخاب آهنگ با هم سرم توافق حاصل نموده است. من میدانستم که این موسیقی بتنهائی ارتباطی با عواملیکه آنها با هم جمع کرده اند، ندارد.

من او را تا دم در مشایعت کردم، در آنجا با او خدا حافظی کرده و با گرمی دست او را فشار دادم. آیا من چاره ای جز این داشتم، مگر عرف و عادت و تشریفات امروزه بمن اجازه میداد بامردیکه آمده خوشی مرا بهم بزند و پیوند زناشوئیم را از هم بگسلد، بدون رعایت احترام رفتار کنم؟!

من آنروز نمیتوانستم در این باره باهمسرم صحبتی بکنم، زیرا آتش خشم و غضب در قلبم زبانه میزد و مرا نگران مینمود. مشغول صرف شام بودیم، بچه‌ها همه نشسته بودند، زنم از من پرسید که چه وقت بده مراجعت میکنم ... در حقیقت من مجبور بودم هفته آینده در انجمن شهر شرکت کنم. روز حرکت خود را بهمسرم گفتم، در این موقع زنم از من سؤال کرد که: آیا برای مسافرت خود احتیاج به چیزی دارم؟ ولی من پاسخ منفی داده سکوت اختیار کردم تا اینکه سفره پرچیده شد، آنگاه همچنان با خاموشی از جای خود برخاسته باطاق کارخویش رفتم. او در این اواخر کمتر باطاق من میآمد، آنهم در چنان ساعتی از شب. خویشتن را بروی نیمکتی افکنده در دریای اندیشه‌های سیاهی فرو رفته بودم.

ناگهان فکر عجیبی از مخیله‌ام گذشت. فکر کردم حتماً در آن شب زنم برخلاف عادت بملاقاتم خواهد آمد تا پرده بروی گناه خود بکشد و لغزش و جرم خویش را از من پوشیده بدارد. من صدای پای او را شنیدم که آهسته، آهسته پیش می‌آید،

از خود پرسیدم :

- آیا این حقیقتا اوست که میآید ؟

صدای پا، نزدیک شد باز گفتم :

- اگر او باشد حدس من صحیح خواهد بود.

صدای پا همچنان نزدیک میشد و من نسبت باو احساس
کینه‌ای شدید مینمودم ، با خود گفتم :

- شاید مقصودش اینست که بسالن پذیرائی برود ، ولی

من ... ناگهان در اطاق باز شده همسرم با قامت بلند و اندامی

دلربا داخل شد، در حالیکه در چهره زیبا و چشمان گیرایش

آثار شرمندگی و تردید خوانده میشد. من مقصود او را از آن

ملاقات دانسته ... و نیز معنی نگاههایش را فهمیدم .

او میخواست من گذشته را فراموش کنم... و او را ببخشم...

ولی وی این میل و رغبت را پنهان میداشت، اما من معنی آنرا

فهمیدم و دریافتم .

مدتی خیره باو نگاه کردم و پس از آن سیگارهای روشن

نموده مشغول کشیدن شدم.

او گفت :

- از اینکه من یکشنبه شب آینده پیا نو خواهم نواخت، تو را

نگران می بینم.

- خیر... نگرانی ندارم.

- آیا گمان میکنی من نمیدانم چه شعله‌ئی در سینه تو زبانه

میکشد .

- بر هوش آفرین میفرستم... ولی باید بدانی که من

ابدا احساس نگرانی نمیکنم... اما تو روش زنان هرزه و جلف

را پیش گرفته‌ای ...

- اگر با اداء این کلمات زشت و زننده قصد اهانت و

آزار مرا داری، بهتر آنست که فوراً برگردم.
 - زود باش برو... ولی متوجه باش اگر شرافت خانوادگی
 در نزد تو مهم نیست، در نزد من خیلی اهمیت دارد و من شرافت
 خویش را بر تو ترجیح میدهم.

مقصودت چیست ؟

مقصودی ندارم جز اینکه زودتر بروی . . . ترا بخدا
 زود باش ... برو.

نمیدانم معنی کلام مرا نفهمید یا تظاهر بفهمی نمود ،
 بعنوان آنکه باو توهین کرده‌ام از جای برخاست و در وسط اتاق
 ایستاد و گفت :

- برآستی زندگی با تو غیر قابل تحمل شده است... حتی
 فرشتگان هم نمیتوانند با تو بسر ببرند ... بعد بنا بعادت همیشگی
 خواست عواطف و احساساتم را جریحه دار سازد، از اینرو بخاطرم
 آورد که چگونه یکدفعه با خواهرم بخشونت و سنگدلی رفتار
 کردم و گفتم که از آن موقع تا بحال دیگر از خشونت و سنگدلی
 من متعجب نمیشود.

آری یکروز من هنگام صحبت با خواهرم خشمناک شدم
 و باو سخنان درشت گفتم ، ولی بعد پشیمان شده بسیار
 متأسف گردیدم ... زنم برای اینکه مجدداً این زخم قدیمی
 را بخراشد در تعقیب سخنان خود گفت :

پس از آن رفتار ناشایسته تو نسبت بخواهرت دیگر من
 از تو انتظار نباید داشته باشم که جز این رفتار کنی!

برای نخستین بار حس کردم که مایلم خشم خود را بایک
 عمل مثبت آشکار سازم و ویرا بترسانم، در نتیجه بجای افروختن
 آتش خشم و غضب فریاد زدم :

- گم شو و گرنه تو را خواهم کشت ...!

آنگاه با قوت تمام بازوی او را گرفتم و وقتی این کلمات تهدید آمیز را می‌گفتم، سعی می‌کردم خود را خشن و خشنناك جلوه گر سازم بدون شك در آن لحظه چهره ام ترسناك بود، بطوریکه زنم وحشت کرده در جای خود خشکس زد ...!

تنها کاری که او توانست بکند این بود که بالحن گرفته‌ای آهسته گفت :

- تو را ... تو را چه میشود ؟!

من با صدای رعدا سائی گفتم :

- از من دور شو ... تو مرا بدیوانگی میکشی ... زود برو و گرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی .

هنگامیکه خشم و غضب خود را آشکار ساختم، احساس يك نشئه ولذت عجیبی نمودم و خواستم عملی که حاکی از دیوانگی و طغیان باشد انجام دهم، از اینرو میل شدیدی پیدا کردم که زن خود را كنك زده یا او را بقتل برسانم، اما فوراً متوجه خبط خود شده از روی میز کتابی برداشته فریاد برآوردم:

- دور شو ... زود از این مکان بیرون برو.

آنگاه کتاب را در حالیکه سعی داشتم باو نخورد بطرف وی پرتاب کردم.

در این موقع وی مرا ترك گفت و رفت اما مجدداً بازگشته دم در ایستاد .

من از جای در رفته آنچه بدستم میرسید از کتابها و دوات گرفته تا شمعدان بر زمین کوبیده داد و فریاد می‌کردم که :

- از من دور شو ... برو و گرنه ترا خواهم کشت ...!

سراسیمه دوید و از آنجا دور شد.

يك ساعت بعد پرستار بچه‌ها آمد و خبر داد كه زنم بنوبه عصبی مبتلا شده است ، بلا درنگ با لحاق او شتافتم و دیدم در حالیکه سراپا میلرزد، گاهی گریه میکند و زمانی میخندد . صبح حالش بهتر شد و ما بعلت وجود چیزی كه مردم آنرا (عشق) مینامند باهم آشتی كردیم .

هنگامیکه من بدگمانی خود را نسبت به «تروكانتشکی» ابراز كردم، ابداتعجبی ننمود فقط خنده‌ای طبیعی كرد و گفت: - آیا موسیقی دانی میتواند جز سرودیکه آنرا مینوازد در شخص احساس دیگری برانگیزد ! یازن شهرداری نظیر مرا فریب داده شیفته خود نماید ! با وجود اینکه ما برای یکشنبه شب گروهی ازدوستان خود را دعوت کرده ایم، اگر مایل باشی او را ترك خواهیم گفت و برای وی خواهیم نوشت كه مریض هستم و بدینگونه همه تصورات و سوء تفاهات پایان خواهد یافت . دقت را این موضوع با گفتار همسرم بطور موقت بسته شد . یکشنبه شب مدعوین آمدند و زنم با تروكانتشکی ماهرانه موسیقی نواختند، درست مثل این بود كه هیچ اتفاقی روی نداده است .

• * •

برای آنكه رضایت مدعوین را از هر حیث فراهم آورم ، درانتخاب مشروبات و غذاها توجه ودقت خاص نموده خود برای خرید بیازار رفتم !

همینكه ساعت شش بعد از ظهر شد ، آنها آمدند و حریفم كه لباس شب نشینی شبکی در برداشت در میان جمعیت دیده میشود ، ولی در حالیکه با خوشحالی بسوالاتی كه از او میشد ، پاسخ می داد ، سخنان خود را با شیرین ترین تبسمها میآمیخت و بمخاطب چنین میفهماند كه عقیداش با نظر او تفاوتی ندارد !

ولی من قریب ظاهر اورا نخورده میدانستم که ریاکارانه
پرده بروی اخلاق پلید خود میکشد!...
اما میدانستم که زخم بخاطر غرور و تکبرش حاضر نیست
خود را همدوش او نماید، از اینرو احساس اطمینان و آسودگی
نمودم.

من سعی داشتم خویشتن داری کرده احساس غیرت و
حسادت نکنم، زیرا من از غیرت و حسادت رنج فراوان کشیده
بودم. وانگهی میخواستم بزخم اطمینان پیدا کرده خیالم از جانب
او آسوده باشد، ولی با تمام کوششی که کردم نتوانستم با همسر
یا تروکانتشکی بطور طبیعی رفتار کنم.

همه وقت مراقب حرکات آنها بودم و بنگاهائی که بیکدیگر
میکردند و آثاری که از چهره شان ظاهر میشد، توجه داشتم.

غذا در محیط سردی که عادتاً در چنین اوضاع و احوالی
حکمرماست صرف شد. و سپس موسیقی شروع گردید.

آه پروردگارا... من آنچه را که در آن شب نشینی گذشت همه
را بخاطر دارم... همچنین تمام حرکات و رفتار تروکانتشکی
را بیاد دارم که چگونه او جعبه ویلون را باز کرد.

روپوش ویلون را برداشت و با تارهای آن بازی نمود.

اکنون از نظرم میگذرد که همسر با بی اعتنائی تمام
چگونه نشست... و چگونه ویلون و پیانو نخستین نغمه های خود
را بگوش حاضرین رساند!.. آندو نگاههای سریعی رد و بدل
نمودند. مدعوین در برابر نوازندگان نشستند و آنها بنواختن
ادامه دادند.

تروکانتشکی ویلون میزد و آهنگ ویلون او با نغمه پیانو
درهم می آمیخت.

در اینجا پوزد نیشیوف کمی خاموش ماند و سپس در تعقیب سخنان خود گفت:

— آنها آهنگ «گریترز» را مینواختند و این آهنگ را بتهوون ساخته است.

آیا قسمت اول این آهنگ را شنیده اید؟
چون پاسخی از من نشنید، گفت:

— این آهنگ بسیار خوب است، مخصوصاً قسمت اول آن...
راستی موسیقی چیز عجیبی است که من از آن سر در نمی آورم!...
آیا موسیقی چیست؟ و چرا در ما اثری عمیق میگذارد؟
میگویند: موسیقی روح ما را عالی و بی آلاش میکند...
ولی این سخن درست نیست!... راست که موسیقی در ما تاثیر دارد ولی تاثیر آن مخوف و خطرناک است... موسیقی نه روح را بالا می برد نه پائین می آورد، ولی بر می انگیزاند... نمیدانم مقصود خود را چگونه بیان کنم؟!

موسیقی مرا وادار میکند که خود را فراموش کنم... یا حقیقت را از یاد ببرم موسیقی مرا بدنای دیگری می برد... احساسات و عواطفی را که با آن آشنائی ندارم، در من پدید می آورد و تحت تاثیر آن بنظرم میرسد.
چیزهائی را که از دایره فهم وادار کم بدور است میفهمم و میتوانم استعداد و قدرت خود را بکار اندازم!...

نظریه من در باره تحلیل چنین تأثیری اینست که موسیقی تأثیر همان خنده و خمیازه را در انسان تولید میکند. هرگاه فردی خمیازه بکشد، ما نیز بی اختیار خمیازه میکشیم یا اگر شخصی بخندد بخنده می افتیم.
احساس من از موسیقی اینست، ولی نمیدانم چگونه چنین

احساسی درمن ایجاد میشود؟! آری... در آنشب موسیقی احساساتی ناشناخته در من ایجاد نمود و سروشی از اعماق وجودم فریاد زد:
 - آنگونه که قبلا زندگی میکردی اندیشه نما!...
 در اثر موسیقی زنم و رفیقش و مردم بشکل دیگری در آمدند، مثل این بود که برای اولین بار آنها را می بینیم!!
 گرچه آندو آهنگهای دیگری هم نواختند، اما هیچکدام مانند آهنگ (کریترز) درمن اثر نکرد. هرگز زنم را مثل آنشب آنقدر دلربا و خوشحال ندیده بودم، اما بدرستی سبب آنرا پیدا نکردم، جز آنکه اوهم همان احساسات مرا داشت.

* .

شب نشینی آنشب بخوبی برگذار شد و بخوشی خاتمه یافت. پروکانتشکی میدانست که من دو روز بعد پایتخت را ترك گفته بروستاها سفر خواهم نمود، از اینرو وقتی میخواست خدا حافظی کرده و برود، بمن گفت:
 - امیدوارم پس از مراجعتم بمسکو بازهم بدرک یکچنین شب نشینی نائل گردد... من از کلام او دانستم که خیال ندارد در غیاب من بخانهام بیاید، از این فکر مسرور و خوشحال شدم، پروکانتشکی با زنم نیز خدا حافظی کرد و رفت.

دو روز بعد به کوهستانها مسافرت کردم، خیالم آسوده بود... اصولاً گذشته از کارهایی که در دهات داشتم، زندگی دور از شهر را خیلی دوست میداشتم. در آن هنگام نامه‌ای از زنم رسید که در آن در باره کودکان و چیزهایی که خریده بود گفتگو کرده نوشته بود که **تروکانتشکی** نوت‌های موعود را آورده و از من خواست با هم موسیقی بنوازیم، ولی من نپذیرفتم.

من هرچه فکر کردم نتوانستم بخاطر بیاورم که **تروکانتشکی** چنین قولی داده باشد.

جمله آخر نامه مرا نگران ساخت، ولی بقدری کار داشتم که نتوانستم در آن اندیشه کنم. .. غروب که باتاقم باز گشتم، نامه را برای بار دوم، و سوم و چهارم خواندم و پنداشتم که آن نامه معماها و رموزی در بردارد، آنچه مسلم میباشد آنستکه **تروکانتشکی** غیبت مرا مغتنم شمرده و باز نزد همسرش رفته است... حالم دگرگون گردید و بر من گران آمد که بدگمانی و غم و غصه مرا از پای در آورد، برای آنکه با دلیل خویشتن را قانع ساخته باشم، با خود گفتم:

این چه تشویش خاطر و نگرانی بی جاست که من دارم؟! آنچه که هم سرم نوشته يك امر طبیعی و عادیست... مگر او میتواندسته جزاین چیز دیگری بنویسد؟!

در رختخواب خود دراز کشیدم تا در باره کارهایی که باید فردا صبح انجام دهم بیندیشم، در حال تفکر بخواب رفتم، ولی چیزی نگذشت که سراسیمه از خواب پریدم، درست حال يك آدم برق زده را داشتم. بیاد زن خود و رابطه و علاقه او نسبت بخود و تروکانتشکی افتادم، قلبم از شدت تأثر میزد. کوشیدم که با پیروی از عقل و منطق خویشتن را آرام نموده براه آورم، از اینرو خود را سرزنش کردم که:

چرا بیهوده نسبت بزمن ظن بد میبرم. برای چه همسر خود را تا ایندرجه نانجیب و پست میپندارم؟! چه خطائی از او سر زده که مستحق اینهمه سوی ظن و شك و تردید قرار گرفته است؟!

تروکانتشکی موسیقیدان جیره خوار و حقیری بیش نیست، در حالیکه زن من خانم محترم و کدبانوی بزرگی است و بین این دو تفاوت بسیار میباشد، از اینرو احتمال هر گونه ارتباطی میان آنها دور از تناسب بوده طبیعی نخواهد بود. با این وجود بدگمانی در جانم پنجه افکنده بود و کلماتی مخالف این تصورات بزبان میاوردم:

«از کجا که سوء ظن من بیمورد بوده و رابطه نامشروعی میان آندو وجود نداشته باشد؟... آن فضائل اخلاقی که مرد عربی مانند تروکانتشکی را مبرا سازد و مرا مطمئن کند کجاست؟ بعلاوه بین این دو نفر رابطه دیگری وجود دارد و آن موسیقی است... آن هنری که غرائز و شهوات انسانی را برمیانگیزد.

اما همسر من کیست؟! زنی است که در چنگال نیروی
نفسانی خویش اسیر است و هیچ نیروئی نمیتواند زنی مانند او را از
اجابت تمایلات نفسانی خویش بازدارد!...

سیمای آندورا در شب مهمانی بنظر آوردم که آهنگهای
عاشقانه مهیج و شهوت انگیز می نواختند و بهمدیگر نگاههای
معنی داری میکردند. نگاههایی که هر مرد بیخس و خونسردی
را بشك و شبهه می انداخت. آنشب را بخاطر آوردم و از خود پرسیدم
که چگونه حماقت نموده باینجا آمدم و جا را برای آندو باز
گذاشتم؟

باز یاد می آید که همسر من از روی رضایت بر او تبسم نموده
هنگام شام حریفم لیوان زنم را پراز آب کرده باو داد و آنها
نگاههایی بیکی دیگر کردند که خالی از شائبه نبود، این خاطرات
بدنم را بلرزه در آورد و سروشی این کلمات را بگوشم
فراخواند که:

«ای نادان!... تو بیهوده خانه را خالی گذاردی تا آنها با
خاطری آسوده بعیش و نوش پردازند!...» و باز هاتف دیگری
می گفت:

«مگر دیوانه ای... چطور ممکن است این سوء ظن
حقیقت داشته باشد؟»

راستی حال بدی داشتم و در افکار شومی فرو رفته بودم،
ترس و وحشت عجیبی بمن دست داده بود، بر جای خود راست
نشستم و یکی بعد از دیگری مشغول سیگار کشیدن شدم تا شاید
بتوانم افکار سیاه و در هم خود را از سر بدرکنم... ساعت
مقارن پنج صبح بود که تصمیم گرفتم بمسکو مراجعت نمایم.



در این لحظه بازرسی بکوپه داخل شد تا بلیت‌ها را کنترل نماید، پوزد نیشیوف ساکت شد همینکه بازرس بلیت‌ها را دید و رفت تازه سپیده دم میخواست بدمد. پوزد نیشیوف با صدای خشن و لرزان خود که حاکی از شدت تأثر و انفعال او بود، بسخن آمد و گفت:

- لازم بود که من پس از پائین آمدن از قطار سوار کالسکه شده سی میل راه بپیمایم تا بایستگاه راه آهن برسم، در آنجا سوار ترن شده و مدت هشت ساعت در راه باشم تا اینکه بمسکو برسم.

وقتی کالسکه حرکت کرد، چنان بنظرم رسید که بار سنگینی از دوشم برداشته شده است.

در هر حال بایستگاه راه آهن رسیده سوار قطار شدم ساعت چهار بعد از ظهر ترن حرکت کرد و نیمه شب بمسکو رسید از آنجا سوار کالسکه شده یکساعت بعد از نیمه شب بخانه رسیدم.

هنگامیکه سوار ترن بودم، احساس نگرانی نهوده علت این اضطراب را از نزدیک شدن بمقصد میدانستم، بمحض آنکه پادر کالسکه گذاشتم، اوهام و خیالات بمن هجوم آورد و سبب آنرا خیانت همسر خود و آنچه در غیابم روی داده بود پنداشتم. خشم و غضب و ناامیدی در دلم سایه افکند و کوشش کردم از این اوهام و خیالات رهائی یابم، در حالیکه ممکن بود این اوهام و تصورات حقیقت داشته باشد.

میپنداشتم در آنجا قوه نامرئی و مرموزی وجود دارد

که اهریمنان و دوزخیان را بجان من انداخته تا اشیاء را در نظرم دگرگون سازند!

در اینموقع صحبتی را که چندین سال پیش با برادر تروکانتشکی درباره خیانت زناشوئی کرده بودم، بخاطر آورده «تروکانتشکی» را هم مانند برادرش پنداشتم. من از برادر وی پرسیدم که: آیا بخانه زنان هرزه و هرجائی و عصمت فروش میرود یا نه؟ او جواب منفی داد و گفت:

— احتیاجی باین امر ندارد، زیرا میتواند با سانی داخل خانه های اشراف گردیده روابطی با زنان آنها پیدا کند. با یادآوری این خاطرات دیگر تردیدی نداشتم که تروکانتشکی موسیقیدان هم که برادر همین مرد پست است، باید باهمسرم چنین روابطی پیدا کرده باشد، ولی چیزی نگذشت که بر اثر ترس و وحشت این کلمات را بر زبان آوردم:

— نه... این امر غیر ممکن است... این بدگمانی پنداری بیش نیست و برای آن دلیلی نمیتوان یافت!...

* . *

در کوپه ای که من بودم، جز یکمرد سالخورده و همسرش که هر دو آنها ساکت بودند، شخص دیگری نبود، مرد با زنش در ایستگاهی ترن را ترک گفتند و من تنها ماندم.

در آن هنگام مانند حیوان درنده ای بودم که در قفسی آهنین محبوس باشد، گاهی از جابرجاسته بسوی پنجره میجهیدم و زمانی در راهرو ترن با سرعت قدم میزدم!... من در آن ترن دقایقی گذراندم که تا عمر دارم فراموش نمیکنم و پیوسته با خود میگفتم:

و این چه رنج و عذاب روحی است که من دارم؟! باید در

درباره چیز دیگری فکر کرد، مثلاً در باره صاحب مهمانخانه‌ای که نزد او چای صرف کردم!...
وی مردی سالخوده‌ای بود و ریش سفیدی داشت که تا سینه‌اش می‌رسید.

این پیر مرد ریش سفید در نظرم مجسم گردید که چگونه با استقبال دوید و نوه کوچکش بدنبال او می‌دوید... نوه آن پیر مرد همسن پسر (فازا) بود. آه پسرم فازا دید که ساز زنی مادرش رامی‌بوسد، آیا وقتی او این منظره را مشاهده کرد چه حالی داشت؟!

بدون تردید مادرش اهمیت بی‌حساسات این طفل نمی‌داد. شاید هم سرم هرگز تصور نمی‌کرد که اصلاً پسری دارد، آنهم مادری که آشیانه عشق جدیدی ساخته است و فکر و آرزوئی جز این ندارد که از عشق خود برخوردار گردد.
و آنکهی زنی که بدام عشق افتاد همه چیز را فراموش می‌کند حتی شوهر... و...

هرچه خواستم از اینگونه خیالات رهائی یابم ممکن نبود باز در فکر فرو رفتم یکمرتبه حواسم متوجه بازرسی بلیطها گردید و این فکر جدید مرا در شگفتی فرد برد، بر آن شدم که علت آنرا دریابم، پس از اندک تأملی متوجه شدم که او سبیلی شبیه بسبیل «تروکانتشکی» دارد و همین شباهت مرا بیاد زنم و رفیقش انداخت.

من در آن سفر آلام زیادی را متحمل شدم، چیزیکه بیش از همه مرا معذب میداشت این بود که از حقیقت امر بی‌اطلاع بوده با افکاری متضاد دست بگریبان بودم و چنین اندیشه‌هایی هر لحظه بمن هجوم می‌آوردند، بطوریکه نمی‌دانستم کدامیک را بپذیرم، مثلاً آیا همسرم را دوست میدارم یا از

وی بیزارم!... آیا بنجات و پاکدامنی او ایمان دارم، یا اینکه باید وی را زنی نادرست، ریاکار و نانجیب بدانم؟...
تصورات و تفکرات ممتد من باینجا کشید که برای رهایی از این رنجها میان دو خط را آهن دراز بکشم و بگذارم ترن با سنگینی هایش از رویم بگذرد و مرا آسوده نماید. پیش خود گفتم:

« من نباید بزندگان خویشتن پایان بخشم و همسرم را راحت گذارم... این از عدل و انصاف بدور است که من رنج و عذاب ببرم و او بعیش و نوش مشغول باشد!.. لا اقل او باید بداند که من چقدر رنج کشیده‌ام.

* * *

هر وقت ترن در ایستگاهی میایستاد، من بلا درنگ برای سرگرمی و استنشاق هوای آزاد پیاده میشدم.
در یکی از ایستگاهها مسافرینی را دیدم که مشغول آشامیدن مشروبات هستند، منهم به پیروی از آنها يك لیوان و دکا نوشیدم و در آنجا با يك کلیمی آشنا شده صحبت کردم.
برای رهایی از تنهایی با خود اندیشیدم از کوپه درجه اول صرف نظر کرده برای دیدن همسفر کلیمی خود بکوپه درجه سوم بروم!... من با اینکه از کثافت کوپه درجه سوم و بوهای زننده آن بیزار بودم، تصمیم خود را عملی کرده بنزد او رفتم و بروی نیمکتی کنار کلیمی نشستم. او داستانهای تفریحی و لطیفه‌های شیرین برایم تعریف کرد، ولی من چیزی از آن نفهمیدم، زیرا در افکار دور و درازی فرو رفته بودم.
یهودی مزبور متوجه این امر شده از من خواست که بسخنانش گوش دهم، ولی من از این مجالست خسته شده بکوپه

خویش باز گشتم و با خود گفتم:

«من باید خوب اندیشه کنم و ببینم آیا موردی برای اینهمه سوء ظن و بدگمانی وجود دارد، یا نه!...»

بروی نیمکت خویش افتاده بفکرفرو رفتم و با خود گفتم:

— تو با اینهمه شك و تردید و بدگمانی خود را رنج و

عذاب میدهی... قبلاً هم بر اثر این سوء ظن ها و تشویشها خویش

را ناراحت کرده ای، ولی بعداً بر تو ثابت شد که بیمورد بوده

است، حالاً هم ممکن است چنین باشد... با خود می اندیشیدم

اکنونکه بخانه میروم، بدون شك او در رختخواب خویش

بخواب نازی فرو رفته است!...

وقتی او را به بینم، از نگاهها و سخنانش چگونگی را

دریافته و آشکار خواهد شد که مالیخولیا نبوده است.

آه پروردگارا... چه بهتر از این که اینطور بوده باشد

ولی نه...!

درست است که تمام شك و تردیدهای من بی اساس بوده،

ولی از کجا که ایندفعه صحیح نباشد. بدینگونه همیشه شك من

بریقین غالب میآید و این بازی وحشتناک از نو شروع میگردد.

آن چیزیکه بر نگرانی و عذاب من میافزود، این بود که،

زنم شرعاً و قانوناً از آن من بود، ولی بمن تعلق نداشت و میتوانست

هر کاری که میخواهد بکند و رفتاری مخالف میل من انجام دهد.

آری من در برابر زنم و رفیقش «تروکانشکی» که بر قایت

بر خاسته بود، (بفرض آنکه همسر من با استفاده از فرصت مر تکب

خیانت شود) عاجز و زبون بودم.

سرا انجام ترن در ایستگاه مسکو توقف نمود و من سوار
 کالسکه‌ای شده بخانه خودم رفتم، ولی قلبم بشدت میزد و دلم می‌پایید.
 در اثنا راه سعی داشتم خود را از اندیشه‌ها و افکار شوم
 بازدارم، ولی موفق نشدم، همینکه کالسکه نیم‌میل از ایستگاه
 دور شد، حس کردم که سرمای شدید پایم را می‌سوزاند، معلوم شد که
 جورابم را که در قطار کنده بودم آنرا در چمدان گذارده فراموش
 کرده بودم بپوشم؟!

ولی نه... این همان چمدان است، اما چمدان بزرگ
 کجاست... من فوراً متوجه شدم که آنرا فراموش کرده‌ام و از
 انبار نگرفته‌ام، ولی قبض انبار را با خود داشتم...
 وقتی که کالسکه مرا بخانه‌ام می‌برد، احساس می‌کردم که
 واقعه تأسف انگیزی که در زندگی من تاثیر بسیاری دارد، روی
 خواهد داد و وقوع آن مایه تشویش و نگرانی من خواهد بود.
 درشکه یکساعت بعد از نیمه شب بدرخانه رسید. نگاهی
 بمنزل افکنده متوجه شدم که هنوز چراغ اتاق ما روشن است.
 من بدرخانه نزدیک شدم، ولی ترس و وحشت فوق‌العاده‌ای
 داشتم، در را کوبیدم... گماشته‌ام ژرژ آنرا باز کرد.
 او آدمی باوفا و امین ولی ابله و نادان بود. دلی داخل

خانه شدم، اولین چیزیکه نظرم را جلب کرد این بود که پالتوی
 حریفم را بر جارختی آویزان دیدم، قاعدتاً باید تعجب نمایم،
 ولی شگفتی در اینجاست که متعجب نشده وجود او را پیش بینی
 میکردم. از ژرژ پرسیدم چه کسی در اینجاست؟ او نام «تروکا تشکی»
 را بر زبان راند، پیش خود گفتم: جز این انتظار نمی‌رفت ...!

— آیا کس دیگری هم وجود دارد؟

— نه... جز او شخص دیگری نیست.

— بسیار خوب... بچه‌ها چطورند؟

همگی سلامت در اتاق خود بخواب رفته‌اند.

حس کردم که نفس در سینه‌ام حبس میشود، دیگر نتوانستم
 از بهم خوردن دندانه‌هایم خودداری کنم، و در این حال گفتم:

— پس این دفعه قضیه خلاف سابق است و در برابر حقیقت تلخ

و ناگواری قرار گرفته‌ام!... حس کردم که میل شدیدی بگریستن

دارم... ولی هر طور بود خودداری کردم تا مبادا سستی و زبونی

نشان داده آنها بدین وسیله پرده‌ای بروی خیانت و جرم خودش کشیده

و من بقیه عمر را در عذاب بسر برم! یک نوع حس دلسوزی داشتم

ولی ناگهان احساس دیگری جای‌گزین آن شد و این حس

خوشحالی و درک مطلب بود که بزودی بدرد و عذاب و نگرانیهای

من پایان می‌داد. آری... من میتوانستم خشم و غضب خود را

ظاهر سازم و بالاخره هم همینطور شد و بصورت گرگ خونخواری

درآمدم!...

ژرژ میخواست با تاق همسرم برود تا او را از آمدنم

با خبر سازد، من مانع شده و باو گفتم:

— ژرژ بایست... ژرژ گوش بده، من فراموش کردم چمدان بزرگ

خود را از ایستگاه بیاورم، زود با درشکه‌ای برو و چمدان را با

خود بیاور، اینهم قبض رسید آنست... زود باش برو.

* * *

ژرژ بسر سرارفت تا پالتوی خود را بپوشد و من می ترسیدم که مبادا زنم و رفیقش را متوجه سازد، از اینرو با او باتاقش رفتم و همچنان ایستادم تا پالتوی خود را پوشید، هنگامیکه من در حالت انتظار بسر می بردم، صدای بهم خوردن بشقابها و کارد و چنگال بگوشم خورد، بفرست دریافتم که همسرم با رفیقش مشغول خوردن غذا میباشد و آنها متوجه صدای زنگ در خارج خانه و آمدن من نشده اند! ... من در حال انتظار از خدا می خواستم که آندو از اطاق خارج نشوند تا اینکه ژرژ برود، سرانجام، ژرژ رفت و من تا در خارجی بدنبال او رفته آنرا از پشت بستم. در آن هنگام احساس ترس و وحشت نموده لرزش شدیدی بر بدنم مستولی گردید.

آری در آن لحظه تنها ماندم و لازم بود، با سرعت هرچه تمامتر مشغول کار شوم، ولی چه باید بکنم؟!

در حقیقت من فکر بخصوصی نداشتم، زیرا با اینکه در تمام راه چنین پیش آمدهی را پیش بینی میکردم، با وجود این نقشه ای برای کار خود نکشیده بودم.

چیزیکه میدانستم این بود که هر شک و تردیدی درباره خیانت او مبدل به یقین شده است و من باید سخت ترین مجازاتها را که شوهری نسبت به زن خیانت کار خود روا میدارد، درباره او انجام دهم با اینهمه مردد مانده خود را دلداری دادم و گفتم: - شاید من اشتباه میکنم ... ولی نه... چه بدون آنکه

همسرم مرا آگاه نماید تا پاسی از شب گذشته بیدار مانده

شب را با او بسحر رسانیده و این نیست ، مگر ارتکاب يك خیانت! نه... نه... همه چیز آشکار و روشن شده و دیگر جای شك و تردیدی باقی نمانده است.

از يك چیز ترس داشتم و آن این بود که مبادا نیرنگی بکار برده فرار کنند و بکیفر عمل زشت خود نرسد.

آری آنها افرادی بودند که میتوانستند مرا گمراه نموده فریب بدهند! آثار جرم و خیانت را محو سازند. عمل مرا اشتباه قلمداد نمایند، ولی پیروزی آنان در نیرنگ خویش بسته باطلاع از وجود من در اینجا خواهد بود تا وقت کافی برای کشیدن نقشه داشته باشند، پس من باید بآنها مجال فکر کردن و نقشه کشیدن را نداد، غافلگیرشان کنم.

برای اغفال آنها و جلوگیری از هر نیرنگی پاور چین تالار و اتاق کودکان را پیموده و از اتاقیکه پرستار آنها در آن می- خوابید، گذشتم تا با اتاقیکه آند و خلوت کرده بود ندر رسیدم، مشاهده کردم که کودکانم خوابیده اند، ولی وقتی وارد اتاق پرستار شدم ، دیدم وی حرکتی کرد و دانستم که اگر پرستار مرا در آن حال ببیند، فوراً پی بحقیقت برده و خواهد دانست که من شوهر فریب خورده ای هستم که شب پا بر چنین پا بر چنین از اتاقها میگذرم تا هم سرم را که در آغوش رفیق فاسقش قرار گرفته است، بیابم ، در این حال چنان متأثر شدم که بگریه افتادم. دانه های اشك از چشمانم فرو ریخت. در اینحال ترسیدم که ناگهان کودکانم بیدار شوند ناگزیر با اتاق کار خود برگشتم و در آنجا بر روی نیمکتی افتاده سیل گریه را سر دادم، ولی این امر بر من گران آمد که چرا منکه از يك خانواده محترمی هستم و دامان خانواده ام از

هر گونه نتنگ و عاری منزله بوده است، حالا باید بچنین سر نوشت شومی دچار شوم؟!

آری منیکه همیشه خواهان يك زندگانی آرام و خوش و آبرومندی با داشتن زن مهربان و وفا دار و کودكان صالح و نيكوئی بوده ام، حالا چرا باید کاخ اميد و سعادت زناشوئی بر سرم فرود آید و چرا باید زنم با وجود پنج فرزند چنین سر نوشت شومی برایم خواسته باشد! ... آری او شرافت من و شرافت اولاد مرا لکه دار نمود و خویشان را در آغوش موسیقیدان بیگانه ای افکنده است! ...

نه... نه... این زن بشر نیست، این زن مرتکب خیانت بزرگی در مجاورت اتاق کودكان بیگناه من شده است! ... کودكاني که مدعیست آنها را دوست میدارد و کوشش میکند که آیندهی درخشانی داشته باشد! ...

عجب زن دروغگو و خیانتکاری است! ...

بقدری بی حیا است که با وجود اینهمه خیانت و زشتکاری باز حاضر میشود که نامه ای برای من بفرستد.

شاید این رابطه نامشروع از دیر زمانی بین آن دو وجود داشته و اگر من بجای امشب فردا می آمدم، او آنقدر وقاحت و جرات داشت که بالبان متبسم کیسوی مرتب و شانه زده و با جامه ای که زیبایی سینه او را نمایان می ساخت، با استقبال بشتابد و باز مانند همیشه فریتم بدهد! ... پرستار و ژرژ چه خواهند گفت. دختر بیچاره ام لیزا چه گمان خواهد کرد! او بان سن رسیده که حالا همه چیز را بخوبی میفهمد.

راستی چقدر باعث نتنگ و عار و بدبختی است؟ من خواستم از جای برخیزم، ولی نتوانستم، قلبم بشدت می طپید و نفس در سینه ام بند آمده بود پایم بسختی میلرزید و دیگر نمیتوانستم بر سر پای

بایستم. من می ترسیدم که مبادا در آن لحظه سخته کرده بیجان
نقش زمین شوم.

آری... این زن از خدا می خواهد که من بمیرم و از دست
من آسوده شود، چون مرگ من او را عزیزترین آرزویش
میرساند، پس نباید خویشتن را بدست مرگ سپارم تا برای او
چنین فرصتی پدید آید، برای چه من اکنون در این اتاق نشسته ام
و آنها همین الان مشغول خوردن غذائی هستند که با پول من
درست شده است و در عین حال دارند شرافتم را هم لکه دار
مینمایند.

پروردگارا... چرا آن روز که با اتاق کار من آمد، کلوش
را نچسبیدم و او را خفه نکردم. آه من اکنون مایلم بهمرم
حمله آورده او را قطعه قطعه نمایم.

* * *

نخستین کاری که انجام دادم این بود که آهسته بسوی
دولا بیچه ای که خنجر و پانجه ام در آن بود رفتم و خنجر دمشقی تیز
خود را که تا آنوقت استعمال نکرده بودم، برداشتم و از غلاف
بیرون کشیدم، غلاف آن از دستم پشت یکی از نیمکتها افتاد.

بالتوی خود را از تن بیرون آوردم و آهسته بسوی آن دو
تبهکار روان شدم، بدون هیچ سروصدائی بآنجا رسیدم، یکمرتبه
در اتاق را باز کردم و داخل شدم.

من نگاهائی را که تروکانتشکی و زنم بهمدیگر کردند
هنوز در نظر دارم و این نگاهها قلبم را بوجد آورد، زیرا آن
نگاهها نشانه ترس و وحشت بود و دیدم که حریفم پشت میز
قرار داشت و همینکه مرا دید فوراً از جای برخاست و ترسناک

و وحشت زده بقیفسه‌ای که در نزدیکی او بود تکیه دادم ،
همسرم نیز بهمان درد خریفم گرفتار شد . اگر من در چهره
زنم آثاری غیر از ترس وحشت نمی‌دیدم ، شاید چنان واقعه‌ایکه بعداً
در آن اتاق اتفاق افتاد روی نمیداد ، اما يك چیز دیگر را
احساس کردم و آن نفرت و انزجار همسرم از سر رسیدن من و
بهم خوردن بساط عیش و نوش آنها بود .

چند ثانیه گذشت ، نگاهها ترس وحشت حریف ترسویم
مبدل به نگاه استرحام و استفهام گردید . او سرخود را بسوی
زنم برگردانید و منظورش کسب تکلیف از او بود که :

آیا ممکن است با دروغ و نیرنگ مرا فریب داده خود
را نجات دهند ... و اگر ممکن نیست ، کار دیگری بکنند ... ولی
چه کاری ؟! اما زنم نفرت و انزجارش تبدیل به ترس و وحشت
گردید و گوئی انتظار نداشت که این فسق و فجور او ناگهان
فاش گردد . ولی من همچنان دم در ایستاده خنجر برهنه و بران
دمشقی خود را در دست داشتم .

لحظه‌ای بدین متوال گذشت ، حریفم خواست نیرو و
جرات خویش را بازگیرد ، ناگزیر تبسمی نموده و با صدائیکه
سعی میکرد آنرا آرام و ملایم نشان دهد گفت :
— ما در باره موسیقیکه ...

در این لحظه همسرم از فرصتی که معشوقش برای او ایجاد
کرده بود استفاده نموده فریاد کرد :

— مقصودت از این غافلگیر چیست ؟ ... ما داشتیم ... ولی
هیچکدام از آنها جمله خود را بی پایان نرسانیدند ... زیرا در

آنموقع دیوانگی که از يك هفته پیش بآن مبتلا شده بودم بر من مستولی گردید، تحت تاثیر احساسات بسیار شدیدی قصد داشتم چون شیرخروشانى خود را بر روی زن خویش افکنده و خنجرى که پشت سرم پنهان کرده بودم در قلب او فرو برم.

در آن لحظه‌ای که من بسوی همسرم حمله کردم، حریفم مقصود مرا فهمید... با کمال تعجب مشاهده کردم که او با تمام نیروی خود بازوانم را گرفته و فریاد میزند:

- فکر کن که چه میکنی؟... آی مردم، بدادم برسید!...

من بازوان خود را از پنجه‌های او رها ساختم و بدون

آنکه کلمه‌ای بر زبان آورم، بسوی وی حمله ور شدم.

نگاه من بانگاههای او متلاقی گردید... یکمرتبه رنگ

از چهره وی پرید و چشمانش بشکل عجیبی درخشید.

در اینموقع حریفم مانند روباهی با سرعت خارق‌العاده

بزیر پیانو رفته سپس از اتاق خارج شد و فرار کرد!..

من بدنبال او دویدم ولی زنم مجال نداده بازوانم را

چسبید و مانع از این شد که من بحریفم برسم... این کار همسرم

خشم و غضب مرا برانگیخت و تصمیم گرفتم با تولید ترس و وحشت

در قلب او خود را برهانم و خود را بآن دزد ناموس برسانم، با

مشت ضربتی بر وی وارد آوردم، آن ضربت بر چهره او اصاب

کرده فریادی از شدت درد و آلم برکشید و بازوانم را رها ساخت.

من خواستم بدنبال حریفم بدم... ولی مضحك و ننگ آور بود

که با پای برهنه بدنبال معشوق همسرم بدم...

بسوی همسر خود برگشتم و دیدم که او بر روی نیمکتی

افتاده است دست بر روی چهره خود گذاشته با نگاههایی پراز

ترس و وحشت و از روی حقد و کینه مرا مینگرد!..

همسرم در این لحظه مانند موشی بود که در تله افتاده است.

با وجود تمام اینها اگر وی در آن لحظه سکوت اختیار میکرد، ممکن بود من کاری نکنم. ولی بنای حرف زدن را گذاشت و سعی داشت که خنجر را از کفم بیرون آورد. او بانك برآورد :
 - بیندیش که چه میکنی... چیزی بین ما واقع نشده...
 بخدا ما کاری نکردیم فقط موسیقی مینواختیم!..

من هنوز مردد بودم، ولی همینکه جملات اخیر او را شنیدم، از حالت تردید بیرون آمدم، زیرا عکس آنرا دریافتم، یعنی همه کار کرده اند!..

این کلمات محتاج بجواب بود ... جوابی که با حالت دیوانه وار من وفق دهد.

من بازوی او را با دست چپ گرفته فریاد برآوردم :
 - ای زن هرزه و پست؛ دروغ بس است، کمتر حرف بزن!
 او بازوان خود را از پنجه هایم بیرون آورد ولی من با انگشتان پولادین خود بدون آنکه خنجر را رها کنم، گلوی سفید او را گرفته فشار دادم، سپس او را بر زمین افکنده مشغول بریدن سر او گردیدم.

آه خداوندا...! چه گردن سفتی...!
 او بازوان مرا با دو دست گرفته تلاش میکرد که آنها را
 از گردن خود دور سازد... گوئی من منتظر همین مقاومت او
 بودم تا وی را بقتل برسانم... در آن لحظه خنجر را بلند
 کردم و با کمال قوت فرود آوردم، خنجر در میان دنده‌های چپ
 سینه او تا دسته فرو رفت!



اگر کسی تصور کند که من در آن لحظه حالت جنون داشته
 و نمیدانستم چه میکنم، اشتباه کرده است، زیرا من میدانستم چه
 میکنم جزئیات آنرا هم بخاطر سپردم اکنون آن لحظه مخوف
 و اولین ضربت خنجر را که بر سینه همسرم فرو بردم بخاطر
 میآورم و یادم هست که پیش از فرود آوردن دشنه حس میکردم
 که دارم دست بعمل بزرگ و وحشتناکی میزنم که مسئولیت
 عظیم و مجازات شدید برایم خواهد داشت...!

ولی این احساس من بیش از یک لحظه کوتاه ادامه نداشت...
 و سرعت عجیبی مانند برق گذشت، زیرا عمل من با مقاومت کمر
 بند پهنی که همسرم بر کمر بسته بود برخورد نمود و در ضمن
 خود او هم که لبه خنجر را با دو دست گرفت، انگشتانش زخم شد...



هنگامیکه در زندان بودم، همه خاطرات و احساساتم را
 در آن شب شوم و مخوف بخاطر آوردم و نیز بیاد دارم که پیش از
 فرو بردن خنجر در سینه همسرم، دارم مرتکب جرم قتل میشوم...
 و باز پی بردم که من زنی آنهم زن ناتوان و بدون اسلحه‌ای را
 کشته‌ام و آن زن همسرم بوده است...!

همچنین در نظر دارم که آنوقت ترس و وحشت بر من
چیره گردید و خنجرى که در سینه زخم فرو برده بودم بیرون
کشیدم و میخواستم مثلاً با آن کار عمل خود را جبران کرده باشم.

• * •

سپس لحظه‌ای خموش و بیحرکت ایستادم، حالت من مثل
این بود که منتظرم ببینم بعد از آن چه رخ خواهد داد... و
آیا ممکن است آنچه را کردم محو نمایم. ناگهان دیدم که او
برمیخیزد و فریاد میکشد:

**— او مرا کشت... او مرا کشت... بدادم برسید...
بدادم برسید!..**

پرستار اطفال داد و فریاد را شنیده فوری بسوی ما
دوید... و وقتی من بطرف در نگاه کردم، دیدم که وی در کرباس
در ایستاده است.

من تا بآنوقت مات و مبهوت، منتظر حوادث بعدی بودم،
یکمرتبه خون از زیر جامه همسرم جاری شد!..
فقط در آن لحظه دانستم آن کاری که کردم جبران پذیر
نیست... و زخم بر زمین افتاد.

پرستار بسوی او دوید و فریاد برآورد:

— آه پروردگار!..

من در اینموقع خنجر را بر زمین افکنده و بدون آنکه
نگاهی پرستار کنم از اتاق خارج شدم و پیش خود گفتم:
— نباید سست و ناتوان شده ترس و وحشت بخود راه
دهم... لازم است بیدرنك بر نامه کار خود را طرح کنم.

* * *

پرستار بنای داد و فریاد را گذاشت و کلفت مخصوص زنم را صدا زد.

آهسته در راهرویکه منتهی باتاقهای پیشخدمتان میشد رفته و کلفت مخصوص همسر را بیدار کرد و او را بسراغ خانم خود فرستاد، من باتاق خویش شتافتم و در آنجا از خود پرسیدم که چه باید بکنم و فوراً جواب آنرا پیدا کردم. باتاق کار خود رفتم و یکی از کشوهارا باز کردم و طپانچه‌ای را بیرون آوردم و آنرا معاینه و یقین حاصل کردم که فشنگ دارد، آنگاه بر روی میز گذاشته غلاف خنجری که قبلاً از دستم رها شده و پشت یکی از نیمکها افتاده بود برداشتم، در اینموقع بیحال بر روی نیمکت افتاده و حس میکردم که در خانه يك حرکت غیر عادی وجود دارد.

صدای چرخ کالسکه‌ای که بخانه نزدیک میشد بگو شم خورد، کالسکه دم در خارجی متوقف شد...

دومرتبه صدای نزدیک شدن کالسکه دیگری شنیده شد و چیزی نگذشت که ژرژ را دیدم که با عجله داخل اتاق میشود و چمدان بزرگم را در دست دارد، مثل اینستکه من بآن چمدان احتیاج مبرمی دارم. از او پرسیدم:

- آیا میدانی چه شده است... بدربان بگو زود برود و کلانتری را خبر کند.

ژرژ بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، خارج شد. من از جای برخاسته سیگاری آتش زده مشغول کشیدن شدم. شاید متعجب شوید اگر بگویم که هنوز سیگار اولی را

تمام نکرده بودم که خواب بر من چیره گردید!... خسته و بیحال خود را بر روی نیمکتی افکنده و دو ساعت تمام خوابیدم!... در عالم رؤیا و احلام دیدم که باز نم در کمال صفا و خوشی زندگی میکنم... بدون جهت با هم دعوی کردیم، ولی پس از کمی سوء تفاهم بر طرف شد و میان ما سازش حاصل گردید!...

• * •

بر اثر ضربۀ که بدر اتاق فرود آمد از خواب بیدار شده فوری همه چیز را بخاطر آورده بموقعیت خطرناک و مخوف خود پی بردم و پیش خود گفتم: باید اینها پاسبان باشند و آنگاه روزنه امیدی بنظرم رسید و پنداشتم که شاید هم سرم زخم ساده ای برداشته و اکنون آمده است در اتاقم را میکوبد!!

• * •

صدای دق الباب شدیدتر شد. من پاسخی ندادم ولی سعی داشتم جواب این سؤال را بدانم که:
- آیا راستی من همسر خود را کشته ام؟

آری... من او را کشتم... در این امر شك و تردیدی

نیست!

اکنون نوبه من رسیده است... باید عمارت گونه که بزندگان
همسر خاتمه داده ام، بزندگان خویشتن نیز خاتمه دهم.

• * •

من این کلمات را بخود گفتم، ولی در وقتیکه کلمات را بر زبان میراندم، یقین داشتم که من اقدام بخودکشی نخواهم کرد. با وجود این برای بار دوم طپانچه را واری و معاینه کردم. بنظرم رسید که اسلحه عجیبی است و چه بسا پیش از آن

موقع بفکر انتحار افتاده و حتی آنشب مخوفی که در ترن بودم برای آخرین بار تصمیم بخود کشی گرفتم و انگاشتم که انتحار کار آسانست و اقدام بآن بهترین تولید نگرانی در همسرم میباشد، ولی اکنون حاضر نیستم حتی فکر انتحار را بکنم. دق الباب همچنان ادامه پیدا کرد. من بخود گفتم: - آه... پشت در کسی است که میخواهد مرا ملاقات کند... ببینم کی در را میزند!...

من امشب وقت زیادی برای فکر انتحار خواهم داشت و بآسانی آنرا عملی خواهم ساخت!...

طپانچه را در کشو میز خود گذاشته آنگاه بسوی در رفتم و آنرا باز کردم. در برابر خود خواهر همسرم را دیدم... وی زن بیوه ساده و خوش قلبی بود، همینکه چشمش بمن افتاد، قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد و فریاد برآورد:

- فازا... این چه کاری بود کردی؟!

- برای چه آمدی؟! چه از من میخواهی؟!

- فازا... دکترا یفان زخاریفتوش گفت که او بزودی

خواهد مرد.

ایفان زخ- اریفتوش پزشک همسر من و مشاور او بود،

نسبت بوی کینه شدیدی داشتم...

با صدائیکه از شدت خشم میلرزید، فریاد برآوردم.

- آیا پزشک اینجاست؟

- آری.

- بسیار خوب... در صورتی که همسر مردنی است، من

چه میتوانم بکنم؟!

او با صدائیکه از شدت اندوه و گریه لرزان شده بود گفت:

— فایز!.. بنزد او بروید... آه، این خیلی مخوف و دلخراش است... پیش خود گفتم:

چون جمیع آدمکشان مایلند قربانیان خود را ببینند، پس باید من هم او را به بینم، سپس اگر لازم شد خودکشی خواهم کرد. آنگاه دنبال خواهر همسر خویش با تاقی زوجه خود رفتم و در اثناء راه پیش خود گفتم:

اکنون باید آمادۀ شنیدن چیزهایی که نمیخواهم بشنوم، بشوم نگاههایی که مایل نیستم، ببینم ولی بهیچکس اجازه نمیدهم... ناگاه بیاد چیزی افتاده بر خواهر همسرم بانگ بر آوردم:
— صبر کن... خیلی مضحك و ننگین است که با پای برهنه بنزد او بروم، صبر کن تا کفشهای خود را بپوشم.

همینکه من از اتاق خود خارج شده و از راهروها گذشته
 با اتاق همسرم روی آوردم، آرزو میکردم که ای کاش چنین واقعه‌ئی
 رخ نمیداد، چه میشد اگر آنچه رخ داده خواب و خیالی بشمار
 می‌رفت!..

وقتی از کنار اتاق اطفال خود می‌گذشتم، دخترم لیزارا
 مشاعده کردم که با چشمانی ترسناک و متوحش مرا مینگرد و
 حالت چهار فرزند دیگرم را نیز بدینمنوال پنداشتم.
 چشمان خود را بر روی هم گذاشته بسیر خود ادامه
 دادم تا بدر اتاق رسیدم، خدمتکار همسرم در را باز کرد و رفت.
 من داخل اتاق شدم، اولین چیزی که نظر مرا بخود جلب
 کرد پیراهن ابریشمی سبزرنگش بود که آنرا بر روی یکی از
 نیکمته‌ها گذارده بودند.

آن پیراهن آغشته بخون بود و لکه‌های خون بشکل
 مخوفی دیده می‌شد!

نگاهی بر رختخواب افکنده دیدم همسرم بر روی آن
 دراز کشیده است، فوری متوجه شدم که اطباء روی نقطه‌ای که
 ضربت وارد آمده، علامتی گذاشته‌اند.

بیش از هر چیز شکل صورتش مرا متأثر کرد، زیرا
چهره اش زخمی شده و ورم کرده بود. دور یکی از چشمایش هاله
سیاهی دیده میشد و اینها همه، نتیجهٔ مشت محکمی بود که بر
چهرهٔ او هنگام جلوگیری او از تعقیب معشوقش نواخته بودم.
در چهرهٔ او ابداً اثری از زیبایی ندیدم ... بر عکس
انسان از دیدن شکش متنفر و بیزار میشد. من دم در ایستاده
توانستم داخل شوم و خواهرش بر من بانگ برآورد:
- داخل شو... داخل شو او را برای آخرین مرتبه ببین.
پیش خود گفتم:

- آری باید بنزد او بروم... نزدیک او شده و کلامش را
بشنوم، شاید اعتراف بجرم و گناه خود نموده و از من پوزش
بخواهد، آیا باید او را ببخشم!...
آری... او دیگر در حال احتضار است... روح او تائیکی
دو ساعت دیگر از کالبدش خارج میشود.

من بر آنشدم که نسبت باو مهربان و بخشنده باشم، لذا
بر ختخوابش نزدیک شدم تا اینکه خود را بآن چسباندم ولی
همسرم سرش را بآرامی برگرداند و بسختی توانست مرا ببیند
او با صدای آهسته ولرزانی گفت:

- تو آنچه را که میخواستی کردی... مرا کشتی!...

از علائمی که در چهره اش آشکار شده، بود دریافتم که با تمام
قوا می کوشد تا بر آلام جسمانی خود چیره آید و با وجود آنکه
در آستانه مرگ واقع شده بود باز هم در چشمانش اثر آن کینه
حیوانی خوانده میشد.

وی در تعقیب سخنان خود گفت:

— بچه‌ها... بچه‌ها مال تو نخواهند بود...
 آری... من کودکانم را بتو نمی‌سپارم، بلکه باو خواهم
 سپرد... و با سر اشاره بخواهر خود نمود.

ولی آنچه را که من مایل بودم او بگوید این بود که
 اعتراف بجرم و گناه خود نماید ولی وی ابداً کلمه‌ای درباره‌ آن
 نگفت و شاید این موضوع را قابل تذکره نمی‌دانست.
 سرش را بسوی در برگرداند گریه کفان فریاد برآورد:

— نگاه کن که چه کردی؟..

خواهرش در نزدیکی در ایستاده بود و پیرامون او را
 فرزندانم فرا گرفته بودند، وی دومرتبه فریاد برآورد:

— آری نگاه کن... نگاه کن و ببین چه کردی... چگونه
 آنها را بدبخت کردی!..

• * •

من نگاهی باطفال و سپس بچهره کبود ورم کرده او کردم
 قوایم بمن خیانت کرده متأثر شدم... یعنی عزت نفس و حق
 خویش را فراموش کردم.

برای نخستین بار زوجه خود را که تا بآنوقت حیوان
 درنده‌ای میدانستم، يك آفریده بشری یافتم، بشری که ممکن است
 دارای صفات انسانی بوده باشد.

همچنین متوجه شدم که آلام و گرفتاریهای من و آنچه که
 از روی غیرت و مردانگی کرده‌ام، نسبت بپزرگی و اهمیت
 جنایتم قابل مقایسه نمیباشد. در اینحال حاضر شده بودم که
 خود را برپاهای همسرم بیفکنم دستش را بدست گرفته با تضرع
 وزاری فریاد برآورم: (هرا ببخش) ولی جرأت این کار را
 نکردم.

*.

چشمانش را روی هم گذاشت ، بقدری او را سست و ناتوان دیدم که قدرت تکلم و بیان مافی الضمیر خود را نداشت سرانجام چهره اش گرفته شد ، ابرو درهم کشید مرا پس زد و زیر لب گفت:

- چرا مرا کشتی... چرا چنین کاری کردی...
چرا... چرا؟!!

- مرا ببخش... مرا ببخش.
- تو را ببخشم ، چه فایده ، آنچه را که تو کردی از کجا ببخش من جبران خواهد نمود؟!
آه ... ایگاش میتوانستم شبح مرگ را از نزدیک خود دور بسازم !...!

*.

او سر خود را از روی بالش بلند کرد و خواست در رختخواب بنشیند ، ولی نتوانست . با چشمانی سرخ بمن نگاه کرده فریاد بر آورد ،

- تو آخرش مرا کشتی و بمقصد خود رسیدی... من از تو بیزارم و هرگز تو را نخواهم بخشید.
آنگاه کلماتی که شبیه بهذیان بود بر زبان آورد:

- اکنون مرا بکش... مرا بکش... آری مرا بکش
زیرا من دیگر از تو ترس و وحشتی ندارم ، باید همه آنها را بکشی همچنانکه مرا کشتی... اطفالم را بکش ، تر و کانتشکی را هم بکش . او رفت ، او رفت و تو دیگر دسترسی باو پیدا نخواهی کرد.

..

چیزی نگذاشت که قدوت تمیز اشیاء از اوسلب گردید
و تقریباً مقارن ظهر روحش از بدن پرواز کرد.
چند ساعت بعد مرا دستگیر کرده بداره شهر بانی بردند
واز آنجا هم بزندانم افکندند، من یازده ماه رادر زندان
گذراندم تا روز محاکمه ام فرارسید.
در خلال این ماههای طولانی همه اش فکر میکردم و
یکایک مراحل زندگی در جلو چشمانم مجسم می گردید، و یک
روز پس از بازداشت مرا پاسبانان بخانه ام بردند.

* * *

بوزونیشیوف خواست چیزی بگوید ولی نتوانست جلو
عواطف و احساسات خود را بگیرد بی اختیار اشکهایش جاری
گردید. چند دقیقه گذشت و باز بوزونیشیوف بصدا درآمد و
گفت:

- من اشیاء را بشکل حقیقیش ندیدم مگر وقتیکه همسرم
را در تابوت مشاهده کردم.

آنگاه آه پردردی ازدل بر کشیدم گوئی قطعه ای از قلب
او با آن آه بیرون آمد وی در تعقیب کلام خود گفت:

-- آری من متوجه بزرگی جرم خود نشدم مگر وقتیکه

چهره مرده همسرم را در نظر آوردم. آری فقط در آن لحظه
دانستم و فهمیدم که من او را کشته ام. آری زنم که تا چند ساعت
پیش در عنفوان جوانی و شادابی و زیبائی بود، با خوشحالی میرفت
و میآمد، سعادت و خوشبختی فرزندان خود را فراهم میآورد،
اکنون بصورت یک مجسمه سرد و بیحرکتی درآمده است.
من هستم که او را باین روزافکنده و دیگر درد نیای قوه ای وجود

ندارد که اورا بمن و کودکش بازگرداند! ..

اشك در چشمان بوزد نیشیوف پر شد و لحظه ای طولانی سکوت اختیار کرد ..

در خلال این مدت بدن بوزد نیشیوف میلرزید و دم بدم آه میکشید، چیزی نگذشت که رو بمن کرد و گفت :

- خدا نگهدار .

سپس در رختخواب خود دراز کشید .

وقتی بایستگاهی که باید پیاده شویم رسیدیم، من بآن -- مکانیکه بوزد نیشیوف خوابیده بود نزدیک شدم تا اورا بیدار کنم . نفهمیدم که خواب بود یا تظاهر بخواب مینمود ولی مشاهده کردم که ابدا حرکت نمیکند، تکانش دادم، روپوش را از جهره خود پس زد و در آن موقع دانستم که نخوابیده است .

در حالیکه بردست او فشار میآوردم، گفتم:

- خدا نگهدار .

او تبسم رقت آمیزی نمود و گفت:

- آری ... خدا نگهدار .

«پایان»